S. No.- 64

P.

893





كتاب

سلامان و ابسال

از تصنيفات

افضل الشّعراء و املح البلغاء

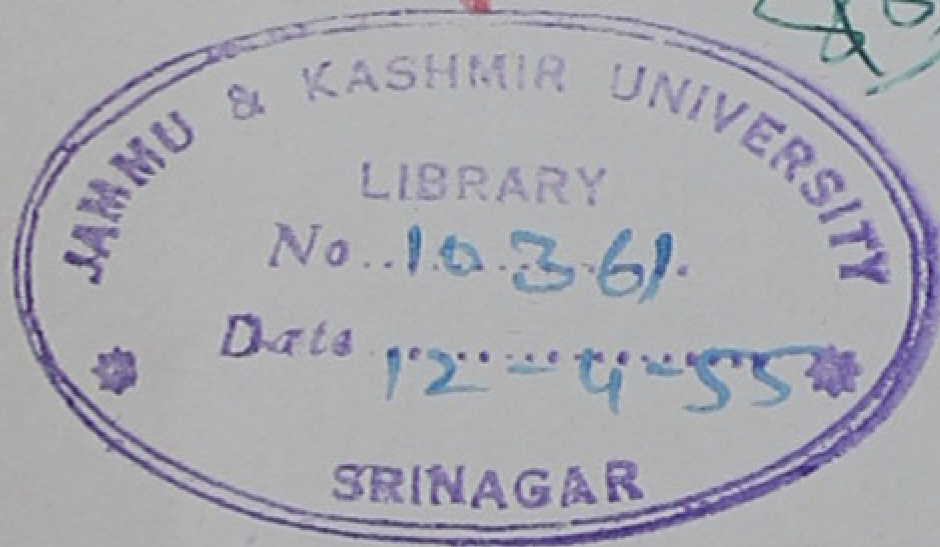
مولانا عبد الرّحمن الجامي

كه بجدّ وجهد اضعف العباد

فاربس فلكنر

در مدينهٔ محروسهٔ لندن

انطباع يافت



در سنهٔ ۱۲۶۶ هجري مطابق سنهٔ ۱۸۵۰ عيسوي

بدار الطّباعهٔ وليم واطس




کتاب
سلامان و ابسال
از منظومات
مولانا جامی

بسم الله الرحمن الرحيم

اي بيادت تازه جان عاشقان   زآب لطفت تر زبان عاشقان
از تو بر عالم فتاده سايهٔ   خوبرويان را شده سرمايهٔ
عاشقان افتادهٔ آن سايه اند   مانده در سودا از آن سرمايه اند
تا ز ليلي سرّ حسنت سر نزد   عشق او آتش بمجنون در نزد
تا لب شيرين نكردي چون شكر   آن دو عاشق را نشد پرخون جگر
تا نشد عذرا ز تو سيمين عذار   ديدهٔ وامق نشد سيماب بار
گفت وگوي حسن وعشق ازتست وبس   عاشق و معشوق نبود جز تو كس
اي بپيشت حسن خوبان پردهٔ   تو بپرده روي پنهان كردهٔ
پرده را از حسن خود پروردگي   مي دهي زآن دل برو چون پردگي
بس كه روي خوب تو با پرده ساخت   پرده را از روي تو نتوان شناخت
تا بكي در پرده باشي عشوه ساز   عالمي با نقش پرده عشق باز
وقت شد كين پرده بكشائي ز پيش   خالي از پرده نمائي روي خويش
در تماشاي خودم بيخود كني   فارغ از تمييز نيك و بد كني
عاشقي باشم بتو افروخته   ديده را از ديگران بر دوخته

اي در اطوار حقايق سير تو   نيست در كار خلايق غير تو
گر چه باشم ناظر از هر منظري   جز تو در عالم نبينم ديگري
جلوه‌گر در صورت عالم توئي   خرده دان در كسوت آدم توئي
در حريم تو دوئي را بار نيست   گفت وگوي اندك و بسيار نيست
از دوئي خواهم كه يكتايم كني   در مقامات يكي جايم كني
تا چو آن كُرد رهيده از دوئي   اين منم گويم خدايا يا توئي
گر منم اين علم و قدرت از كجاست   ور توئي اين عجز و پستي از كه خاست

حكايت آن كُرد كه در انبوهيء شهر كدوئي در پاي خود بست تا خودرا گم نكند

كُردي از آشوب گردشهاي دهر   كرد از صحرا و كوه آهنگ شهر
ديد شهري پر فغان و پر خروش   آمده ز انبوهيء مردم بجوش
بيقراران جهان در هر مقر   در تگ و پو بر خلاف يكدگر
آن يكي را از برون عزم درون   وآن دگر را از درون ميل برون
آن يكي‌را از يمين رو در شمال   آن دگر سوي يمين جنبش سگال
كُرد مسكين چون بديد آن كار و بار   از ميانه كرد جا بر يك كنار
گفت اگر جا در صف مردم كنم   جاي آن دارد كه خودرا گم كنم
يك نشانه بهر خود نا كرده ساز   خويشتن‌را چون توانم يافت باز
اتّفاقًا يك كدو بودش بدست   آن كدو بهر نشان بر پاي بست
تا چو خودرا گم كند در شهر و كو   باز يابد چون به بيند آن كدو
زيركي آن راز را دانست زود   در پيش افتاد تا جائي غنود

آن کدو را حالي از وي باز کرد　　بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
کُرد چون بيدار شد ديد آن کدو　　بسته بر پاي کسي پهلوي او
بانگ بروي زد که خيز اي سست‌کيش　　کز تو حيران مانده ام در کار خويش
اين منم يا تو نمي دانم درست　　گر منم چون اين کدو بر پاي تست
ور توئي اين من کجايم کيستم　　در شماري من نيايم چيستم
اي خدا آن کُرد بي سرمايه ام　　از همه کُردان فروتر پايه ام
ده ز فضلت رونقي اين کُرد را　　کن ز لطفت راوقي اين دُرد را
تا ز هر آلايشي صافي شوم　　اهل دل را شربت شافي شوم
جامي آسا يك بيك را شاد کام　　خم خم ار نبود رسانم جام جام
ور بمن اين مکرمت باشد بديع　　خواجهٔ کونين را آرم شفيع

نعت خواجهٔ که طوق بندگيش رِبقهٔ گردن سربلندان است و داغ غلاميش نشان دولت ارجمندان

خواجهٔ کِش خيل شاهان بنده اند　　حلقهٔ حکمش بگوش افگنده اند
مقبلان را قبلهٔ جان روي اوست　　کعبهٔ امّيد خاك کوي اوست
کويش آمد کعبهٔ هر محرمي　　کعبه را نبود گزير از زمزمي
زمزم آن چشمهاي پر نم است　　آبروي عارفان زآن زمزم است
نعرهٔ زمزم فشانان از غمش　　نالهٔ گردونچهاي زمزمش
کعبه بي وي از بتان پر سنگ بود　　بر خدا جويان حريمش تنگ بود
سعي او از بيخ و بن بر کند شان　　در بيابان عدم افگند شان

شارع دین پاك گشت از سنگ لاخ   بر خدا جویان شد آن میدان فراخ
شد قدمگاه خلیل او را بکام   عالي از یمن قدومش آن مقام
بر حجر نام یمین الله نهاد   بر یمین الله بحرمت بوسه داد
دست کم دادست در روي زمین   هیچ کس را دستبوسي اینچنین
مرورا رو در صفا بود از ازل   سعي او مشکور در سهل و جبل
نسخهٔ کونین را دیباچه اوست   جمله عالم مفلس اند و خواجه اوست
طعمه از خوان عطایش میخوریم   زلّه از نزل نوایش مي بریم
خلقي از کم‌طاعتي در خشك سال   از کفش دارند امّید نوال
هرکه چیند ریزه از خوان کرم   از گزند قحط‌سال اورا چه غم

حکایت آن غلام نخوت کیش که بواسطهٔ مکنت خواجهٔ خویش از محنت قحط و تنگ سالي بي‌باك بود و لا ابالي

در دیار مصر قحطي خاست سخت   کز فزع هرکس بنیل انداخت رخت
چون بسوي نان رهي نشناختند   رخت هستي را بنیل انداختند
بود چون جان قیمتي هر تاي نان   نان همیگفتند و میدادند جان
بخردي زیبا غلامي را بدید   کو بفخر و ناز دامن بر کشید
طلعتي چون قرص خور آراسته   ني ز کم‌خواري مه‌آسا کاسته
تازه روي و خنده ناك و شادکام   هر طرف چون شاخ خرّم در خرام
بخردش گفت اي غلام از فخر و ناز   چند باشي سرکش و گردن فراز
از غم نان عالمي خوار و دژم   تو چرائي اینچنین فارغ ز غم

گفت بر سر خواجهٔ دارم کریم   هستم از انعام او غرق نعیم
خوان پر از نان خانه اش پرگندم است   نام قحط از خان و مان او گم است
چون نباشم خرّم و شاد اینچنین   وز گزند قحط آزاد اینچنین

در مدح پادشاه دین پناه ظلّ الله في الارضین علي مفارق الضّعفاء والمساکین خلّد الله تعالي سلطانه

در خم این گنبد عالي اساس   چیست شغل چاکر منعم شناس
در مقام شاکري بودن مقیم   بر کرمهاي جهاندار کریم
آن کرم خاصّه که حکمش شاملست   وآن وجود پادشاه عادلست
شاه عادل نیست جز ظلّ الٓه   خلق را ظلّ الٓه آمد پناه
هرچه ذات شخص از آن پیرایه است   پیش دانا مثل آن در سایه است
هست چون این سایه عین سایه دار   هان و هان تا ننگري در سایه خوار
سایه عکس ذات صاحب سایه است   وز صفات ذات او پرمایه است
هرچه در ذاتش نهانست از صفات   باشد از سایه هویدا در جهات
از شکوه خسروان کامگار   میشود فرّ الٓهي آشکار
ور برین دعوي ترا باید گواه   رو نظر کن در شه عالم پناه
شهریاري کز یسار و از یمین   عرصهٔ ملك جمش زیر نگین
شاه یعقوب آن جهانداري که هست   با علوّش ذروهٔ افلاك پست
ملك هستي فسحت میدان او   گوي گردون در خم چوگان او
خاك نعل رخش او بوسد هلال   پشت کوژ او برین معنیست دال

بر سر این طارم دور از گزند   قدر او زین خاکبوسي شد بلند
دست او رسم کرم را تازه کرد   جود حاتم را بلند آوازه کرد
نام او دیباچهٔ دیوان عدل   حکم او سنجیدهٔ میزان عدل
نور عدلش در شبستان عدم   کرده حبس ظلمت ظلم و ستم
شد ز حسن خُلق مشهور زمن   هست میراث وي این خلق حسن
والدش موکب بدار الخلد راند   از وي این خلق حسن میراث ماند
پایهٔ از تخت او چرخ کبود   تاجداران پیش تختش در سجود
پیش تختش کس ز سجده سر نتافت   هرکه سر بر تافت از وي سر نیافت
سروري سر خاك راهش کردنست   آبرو رو در رهش آوردنست
هرکرا سر در ره او خاك شد   خاك او تاج سر افلاك شد
هرکرا خاك درش داد آبروي   شد هر آب رو بچشمش آب جوي
مدح او خواهم که گویم سالها   یابم از مدّاحیش اقبالها
لیك کوته میکنم این باب را   مختصر مي سازم این اطناب را
جِرم خورشید از افق گشته بلند   عالمي از پرتو او بهره مند
نیست حدّ ذرّهٔ بي دست و پاي   تا بمدح او شود دستان سراي
مدح او گفتن نه حدّ هرکس است   نام او گفتم همین مدحم بس است

حکایت آن شاعر که دعوئ مدّاحئ شاه کرد و نامهٔ مختصر بر نام شاه پیش آورد

شاعري شد پیش شاه نامور   کاي ز رفعت سوده بر افلاك سر

در مدیحت تازه شعري گفته ام   گوهري روشن چو دُرّي سفته ام
گرچه خلقي درّ مدحت سفته اند   اينچنين مدحي ترا كم گفته اند
نامهٔ آنگه بدست شاه داد   كرده نام شاه و بس در وي سواد
شاه گفتش كاي تهي از عقل و هوش   به كه باشي از چنين مدحي خموش
نيست نقش نامه ات جز نام و بس   ذكر نام كس نباشد مدح كس
ني بملك و عدل وصفم كردهٔ   ني حديث تخت و تاج آوردهٔ
دور ازين اوصاف چون نامم بري   آن نباشد شيوهٔ مدح آوري
گفت شاها تو بدين فرخنده نام   يافتي شهرت باوصاف كرام
هر كه خواند نام تو يا بشنود   جز بدين اوصاف ذكرش كي رود
چون بود نامت برين اوصاف دال   دفتري باشد ز اوصاف كمال
گرچه حرفي غير ازين مذكور نيست   مدح تو گر خوانم آن را دور نيست

اظهار عجز از استيفاي ثنا كردن و دست تضرّع باداي دعا برآوردن

شاه را فضل و هنر بيحد بود   وصف آن كي طاقت بخرد بود
به كه اكنون اعتراف آرم بعجز   نعرهٔ اقرار بردارم بعجز
پيش ارباب ذكا اين است دين   سرّ لا احصي ثنا اينست اين
چون ثنايش را نمي يارم شمار   به كه گيرد بر دعا كارم قرار
ني دعائي كايد از هر سست راي   مقتصر بر عزّ و جاه اين سراي
بل دعائي چون دعاي اهل دل   بر كرمهاي الهي مشتمل
هم نشاط و كامراني آورد   هم حيات جاوداني آورد

شاه را روي دل اندر دين كند　　دولت دين داريش آئين كند
شغل او بر موجب فرمان شود　　تخم دولتهاي جاويدان شود
تا بود اين طارم نيلوفري　　جلوه‌گاه آفتاب خاوري
تخت شاهي جلوه‌گاه شاه باد　　خاطرش زاسرار دين آگاه باد
بادش از فضل ازل هر دم مدد　　تا شود شايستهٔ ملك ابد
نيكخواهانش ز هر آفت سليم　　بر طريق نيكخواهي مستقيم

انتقال بمدح گوهر كان فتوّت و مشيّد اركان اخوّت واليء ملك جاه و جمال يوسف مصر فضل و افضال اعزّالله تعالي انصاره وضاعف اقتداره

نيكخواهي خاصّه كورا ياور است　　گشته پيدا با وي از يك گوهر است
كرده جا در سايهٔ اقبال او　　سايه‌وار افتاده در دنبال او
هر كجا آن آفتاب اين پرتو است　　هر كجا آن پيشوا اين پيرو است
گرچه بر مهد خلافت زاده است　　بر خلافش يك قدم ننهاده است
واليء مصر جلال و احتشام　　بود از آن رو يوسفش كردند نام
رشك يوسف طلعت زيباي او　　چون زليخا عالمي شيداي او
هر كه مي آرد رخش را در نظر　　مي زند گلبانگ ما هذا بشر
گرچه هست او يك برادر شاه را　　هست با صد جان برابر شاه را
آمد او شه را برادر يار هم　　در زمانه باشد اين بسيار كم
گفت با دانشوري آن ساده مرد　　كاي بدانش نزد هر آزاده فرد
باز كن زين نقطهٔ پوشيده پوست　　كه برادر به بود يا يار و دوست

c

گفت نبود پیش دانا هیچ چیز   زآن برادر به که باشد یار نیز
بر سر گردون خدایا ماه و سال   تا فراق فرقدان باشد محال
این دو اختر را بهم تابنده دار   بر سریر مکرمت پاینده دار

در صفت ضعف و پیري و سدّ باب منفعت گیري از مشاعر و قوا و جوارح و اعضا

عمرها شد تا درین کاخ کهن   تار نظمم بسته بر عود سخن
هر زمان از نو نوائي میزنم   دم ز دیرین ماجرائي میزنم
رفت عمر و این نوا آخر نشد   کاست جان وین ماجرا آخر نشد
پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز   هر شبي در ساز عودم تا بروز
عود نا ساز است و کرده روزگار   دست مطرب را ز پیري رعشه دار
نغمهٔ این عود موزون چون بود   لحن این مطرب بقانون چون بود
وقت شد کین عود را خوش بشکنم   بهر بوي خوش در آتش افگنم
خام باشد عود را ناخوش زدن   خوش بود در عود خام آتش زدن
بو که عطر افشان شود این عود خام   عقل و دین را زو شود خوشبو مشام
عقل و دین را تقویت دادن بهست   زآنکه این تن روي در سستي نهست
رخنها در رستهٔ دندان فتاد   کي توان بر خوردني دندان نهاد
هم قواطع از بریدن کُند گشت   هم طواحن زآرد کردن درگذشت
خوردنم مي باید اکنون طفل سان   نان خائیده بدندان کسان
قامتم شد کوژ و ماندم سر به پیش   گشته ام مایل بسوي اصل خویش

مادرم خاکست و من طفل رضیع — میل مادر نیست از طفلان بدیع
زود باشد کآرمیده ز اضطراب — در کنار مادر افتم مست خواب
از دو چشم من نیاید هیچ کار — از فرنگي شیشه نا گشته چهار
درد پا تا گشت همزانوي من — شد پس زانو نشستن خوي من
پاي من در خاستن باشد زبون — تا نگردد ساعدم تن را ستون
این خللها مقتضاي پیریست — واي آن کو مبتلاي پیریست
هر خلل کز پیري افتد در مزاج — نیست مقدور طبیب آن را علاج

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رسید و از وي علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج تو آنست که جوان شوي و از هشتاد چهل واپس روي

کرد پیري عمر وي هشتاد سال — از حکیمي حال ضعف خود سؤال
گفت دندانم ز خوردن گشت سست — نآید از وي شغل خائیدن درست
چون نگردد لقمه نرمم در دهان — هضم آن بر معده مي آید گران
هضم در معده چو باشد نا تمام — قوّت اعضا چه سان بخشد طعام
منّتي باشد ز تو بر جان من — گر بري این سستي از دندان من
گفت با آن پیر دانشور حکیم — کاي دلت از محنت پیري دو نیم
چارهٔ ضعفت پس از هشتاد سال — جز جواني نیست و آن باشد محال
رستهٔ دندان تو گردد قوي — گر ازین هشتاد چل واپس روي
لیك چون واپس شدن مقدور نیست — گر باین سستي بسازي دور نیست

چون اجل از تن جدائي بخشدت　　از همه سستي رهائي بخشدت

در سبب نظم كتاب و باعث عرض اين خطاب

ضعف پيري قوّت طبعم شكست　　راه فكرت بر ضمير من به بست
در دلم فهم سخن داني نماند　　بر لبم حرف سخن راني نماند
به كه سر در جيب خاموشي كشم　　پا بدامان فراموشي كشم
نسبتي دارد بحال من قوي　　اين دو بيت از مثنويء مولوي
كيف ياتي النّظم لي والقافيه　　بعد ما ضاعت اصول العافيه
قافيه انديشم و دلدار من　　گويدم مَنديش جز ديدار من
كيست دلدار آنكه دلها دار اوست　　جمله جانها مخزن اسرار اوست
دارد او از خانهٔ خود آگهي　　به كه داري خانهٔ او را تهي
تا چو بيند دور ازو بيگانه را　　جلوه گاه خود كند آن خانه را
هر كرا باشد ز دانش بهره مند　　غير ازين معني كجا افتد پسند
ليك شاهان نيز اورا سايه اند　　از صفات ذات او پرمايه اند
ذكر ايشان در حقيقت ذكر اوست　　فكر در اوصاف ايشان فكر اوست
لا جرم با دعويء تقصير من　　مدحت شه شد گريبان گير من
ليك مدحش را درين ديرينه كاخ　　بود در بايست ميدان فراخ
مي كنم ميدان آن زين مثنوي　　مي دهم آئين مدحش را نوي
ور نه بودم مثنويها ساخته　　خاطر از امثال شان پرداخته
خاصّه نظم اين كتاب از بهر اوست　　مظهر آيات لطف و قهر اوست

تا چو تقریبي شود انگیخته　　باشم اندر ذکر او آویخته
در ثنایش نغز گفتاري کنم　　در دعایش ناله و زاري کنم
چون ندارم دامن قربش بدست　　بایدم در گفت وگوي او نشست

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بر تختهٔ ریگ چون رمّالان رقمي میزد گفتند این نوشتن چیست واین نوشته از براي کیست گفت این نام لیلیست که بنوشتن آن میسازم چون او بدست نیست با نام او عشق میبازم

دید مجنون را یکي صحرا نورد　　در میان بادیه بنشسته فرد
ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم　　میزند حرفي بدست خود رقم
گفت کاي مفتون شیدا چیست این　　مي نویسي نامه سوي کیست این
هرچه خواهي در سوادش رنج برد　　تیغ صرصر خواهدش حالي سترد
کي بلوح ریگ باقي ماندش　　تا کسي دیگر پس از تو خواندش
گفت شرح حسن لیلي میدهم　　خاطر خود را تسلّي میدهم
مي نویسم نامش اوّل در قفا　　مي نگارم نامهٔ عشق و وفا
نیست جز نامي ازو در دست من　　زآن بلندي یافت قدر پست من
تا چشیدم جرعهٔ از جام او　　عشقبازي میکنم با نام او

گفتار در موفّق شدن جناب خلافت‌پناهي باجتناب از بعضي مناهي وفّقه الله سبحانه للتّقوي والمغفرة في الدّنيا والآخرة

حبّذا شاهي که در عهد شباب   شد ز توبه همچو پيران بهره‌ياب
گرچه از باده لب آلود از نخست   زآن بآب توبه آخر لب بشست
جام مي با آن همه آب طرب   مانده دور از مجلس او خشك لب
خم گرفته معده خالي از حرام   گوشهٔ چون زاهدان نيكنام
گشته محروم از حريم بزم او   دست اندر سر بصد حسرت سبو
گر چه بودي زو صراحي سرفراز   مانده زآن با گردن خود دست باز
کي برد پيمانه سوي باده پي   باد پيمائيست زين پس کار وي
جمله حيوانات را چشم است وگوش   خاصّ انسان باشد وبس عقل وهوش
دشمن هوش است مي اي هوشمند   دوست را مغلوب دشمن کم پسند
با دو صد خرمن زر کامل عيار   نيم جو هوش ار فروشد روزگار
بخرد آن بهتر که عمري خون خورد   تا خرد آن نيم جو هوش و خرد
ني که گيرد يك دو جرعه مي بکف   نقد دانش را کند يکسر تلف
پا نهد از حدّ دانائي برون   رخت خويش آرد بسرحدّ جنون
عمرها مي خوردي و بيخود شدي   بندهٔ فرمان نيك و بد شدي
زآن همه مي‌خواري و خرّم دلي   حاصل تو چيست جز بيحاصلي
آنچنان صد سال ديگر گر خوري   پي بچيزي غير ازين مشکل بري
عيش پاري را که کردي مي شناس   سال ديگررا برآن ميکن قياس

حکایت آن پاره دوز بحرفهٔ پاره دوزي معیشت اندوز که هر میوهٔ تازه که رسیدي از آن مقداري خریدي و پیش عیال واطفال خود بردي و با ایشان بخوردي گفتي باین خرسند باشید وچهرهٔ همّت خود را باندیشهٔ زیادت مخراشید که طعم این میوه همه سال جز این نیست ومرا استطاعت بیش ازین خریدن ني

پاره دوزي بود در اقصاي ري   مطمئن بر پاره دوزي راي وي
با خمیده پشت از بار عیال   داشت مشتي طفلگان خورد سال
بود بر دلق معاش خویشتن   روز و شب از پاره دوزي وصله زن
چون رسیدي میوهاي سال نو   خاطرش بودي بهر میوه گرو
سوي اهل خود بصد گونه حیل   آمدي هم جیب از آن پر هم بغل
پیش ایشان ریختي آن را دلیر   تا بخوردندي همه زآن میوه سیر
بعد از آن گفتي که اي افتادگان   بر فراش محنت و غم زادگان
گر فتد صد بار ازین میوه بچنگ   جمله را این است طعم و بوي و رنگ
ترك آز و آرزومندي کنید   طبع را مایل بخورسندي کنید
من چو خاکم زیر پاي فقر پست   بیش ازینم بر نمي آید ز دست

در بیان آنکه امضاي عزیمت بر ترك گناه در مشیّت حقّ است سبحانه اگر امضا کند شکر باید کرد والّا عذر باید آورد

توبه چون شیشه قضا آمد چو سنگ   شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ
چون قضا با توبه آید سازکار   توبه را باشد بنائي استوار
ور نیاید سازکار او قضا   خوش نباشد جز بحکم او رضا

توبه ده توبه شکن هر دو قضاست   نسبت اینها بخود کردن خطاست
گر دهد توفیق توبه شکر گوي   ورنه عاصي وار راه عذر پوي
توبه از ماضي پشیمان گشتن است   وز معاصي حالیا بگذشتن است
عزم کردن کُند ز استقبال هم   بر معاصي باشدت اقبال کم
گر بفرض این عزم تو ناید درست   کاختیار آن نه اندر دست تست
یکدم از اصلاح آن غافل مخسپ   گرچه افتادي بگل در گل مخسپ
عزم میکن کز گنه باز ایستي   جاودان با توبه دمساز ایستي
بو که فضل حق بره باز آردت   یمن این عزم از گنه باز آردت

حکایت آن مي پرست که بمراتب کمال پیوست از وي سبب آن پرسیدند گفت این از برکت آن یافتم که هرگز جام مي بر لب نیاوردم که برعزیمت آن بوده باشم که بجام دیگر آلوده گردم

مي‌پرستي رو براه توبه کرد   وز گنه جا در پناه توبه کرد
یافت از توبه مقامات بلند   وآمدش صید ولایت در کمند
کرد صاحب دیدهٔ از وي سؤال   کاي نهاده پا بسرحدّ کمال
سالها در کار مي بشتافتي   این کرامت از چه خصلت یافتي
گفت هرگاهي که جام مي بلب   مي نهادم بهر شادي و طرب
کم گذشتي در ضمیر من که باز   دست خود آرم بجام مي فراز
غیر ازین معني نگشتي در دلم   کز نشاط مي دل خود بگسلم
یمن این نیّت مرا توفیق داد   صد در دولت بروي من کشاد

اشارت بخوابي كه ناظم در اثناي نظم اين ديباچه ديد و به تعبير آن چنانچه خود كرده آرميد

چون رسيدم شب بدينجا زين خطاب　　در ميان فكرتم بربود خواب
خويش‌را ديدم براهي بس دراز　　پاك و روشن چون ضمير اهل راز
نه ز بادش گرد را انگيزشي　　ني بخاكش آب را آميزشي
بود القصّه رهي بي گرد و گل　　من در آن ره گام زن آسوده دل
ناگه آواز سپاهي پرخروش　　از قفا آمد در آن راهم بگوش
بانگ چاؤشان دلم از جا ببرد　　هوشم از سر قوّتم از پا ببرد
چاره ميجستم پئ دفع گزند　　آمد اندر چشمم ايوان بلند
چون شتابان سوي آن بردم پناه　　تا شوم ايمن ز آسيب سپاه
از ميانشان والد شاه زمن　　آن بنام و سيرت و صورت حسن
بارگير چرخ رفعت زير ران　　رخ فروزنده چو مهر و مه بر آن
جامهاي خسرواني در برش　　بسته كافوري عمامه بر سرش
تافت سوي من عنان خندان و شاد　　بر من از خنده در راحت كشاد
چون به پيش من رسيد آمد فرود　　بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
خوش شدم زآن چاره سازيها كه كرد　　شاد از آن مسكين نوازيها كه كرد
در سخن با من بسي گوهر فشاند　　ليك از آنها هيچ در گوشم نماند
صبحدم كز روي بستر خاستم　　از خرد تعبير اين درخواستم
گفت اين لطف و رضا جوئي ز شاه　　بر قبول نظم تو آمد گواه

يك نفس زين گفت وگو منشين خموش　　چون گرفتي پيش در اتمام كوش
چون شنيدم از وي اين تعبير را　　چون قلم بستم ميان تحرير را
بو كز آن سرچشمهٔ كين خواب خاست　　آيد اين تعبير از آنجا نيز راست

حكايت تعبير معبّر خواب آن ساده مرد را بر سبيل سخريّه و استهزا و درست آمدن تعبير بي شايبهٔ تبديل و تغيير

رفت پيش آن معبّر سادهٔ　　از ره عقل و خرد افتادهٔ
گفت ديدم صبحدم خود را بخواب　　در دهي سرگشته ويران و خراب
هر كجا از دور ديدم خانهٔ　　بود بي ديوار و در ويرانهٔ
چون نهادم در يكي ويرانه پاي　　كرد پاي من درون گنج جاي
آن معبّر گفت با مسكين بطنز　　كاي گرانمايه ز گنج كُنت كنز
آهنين نعلين اندر پا فگن　　سنگ بر خارا شگاف و كوه كن
هر زمان ميكش بيك ويرانه رخت　　پاي خود را بر زمين ميكوب سخت
هر كجا پايت خورد غوطه بخاك　　كن بناخنهاي دست آن را مغاك
چون دهي آن خاك را زينسان شكست　　شك ندارم كافتدت گنجي بدست
چون بصدق و اعتقاد آن ساده مرد　　رفت و بر قول معبّر كار كرد
شد فرو در جست و جو نا برده رنج　　در نخستين گام پاي او بگنج
صدق مي بايد بهر كاري كه هست　　تا فتد دامان مقصودت بدست
گر فتد در صدقت اندك تاب و پيچ　　جست وجوي تو همه هيچست و هيچ

آغاز مقال در شرح صورت حال سلامان و ابسال

شهرياري بود در يونان زمين — چون سكندر صاحب تاج و نگين
بود در عهدش يكي حكمت شناس — كاخ حكمت را قوي كرده اساس
اهل حكمت يك بيك شاگرد او — حلقه بسته جمله گرداگرد او
شاه چون دانست قدرش را شريف — ساختش در خلوت و صحبت حريف
جز بتدبيرش نرفتي نيم گام — جز به تلقينش نجستي هيچ كام
در جهانگيري ز بس تدبيرِ كرد — قاف تا قافش همه تسخير كرد
خلق را از عدل و جودش ساخت كار — شد بدان بنياد ملكش استوار
شاه چون نبود بنفس خود حكيم — يا حكيمي نبودش يار و نديم
قصر ملكش را بود بنياد سُست — كم فتد قانون حكم او درست
خالي از نعت و نشان عدل و ظلم — فرق نتواند ميان عدل و ظلم
ظلم را بندد بجاي عدل كار — عدل را داند بسان ظلم عار
عالم از بيداد او گردد خراب — چشمه سار ملك و دين از وي سراب
نكتهٔ خوش گفته است آن دور بين — عدل دارد ملك را قايم نه دين
كفر كيشي كو بعدل آيد فره — ملك را از ظالم ديندار به

اشارت بآنچه حق سبحانه وتعالي در شان پادشاهان عجم بداؤد عليه السّلام وحي كرده است

گفت با داؤد پيغمبر خداي — كُمّت خود را بگو اي نيك راي

کز عجم چون پادشاهان آورند		نام ایشان جز به نیکي کم برند
گرچه بود آتش پرستي دین شان		بود عدل و راستي آئین شان
قرنها زایشان جهان معمور بود		ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگي		داشتند از عدلشان آسودگي

ظاهر شدن آرزوي فرزند از شاه کامیاب و سخن راندن حکیم در آن باب

چون بتدبیر حکیم نامدار		یافت گیتي بر شه یونان قرار
سر بسر گیتي مسخّر ساختش		ثاني اثنین سکندر ساختش
یك نگین‌دار از همه روي زمین		خارجش نگذاشت از زیر نگین
شه شبي در حال خویش اندیشه کرد		شیوهٔ نعمت شناسي پیشه کرد
خلعت اقبال بر خود چست یافت		هرچه از اسباب دولت جست یافت
غیر فرزندي که در عزّ و شرف		از پس رفتن بود اورا خلف
در ضمیر شه چو این اندیشه خاست		گفت با داناي حکمت پیشه راست
گفت اي دستور شاهي پیشه ات		آفرین بادا برین اندیشه ات
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست		جز بجان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد		زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو تا زندهٔ روشن باوست		خاك تو چون مردهٔ گلشن باوست
دستت او گیرد اگر افتي ز پاي		پایت او باشد اگر ماني بجاي
پشت تو از پشتیش گردد قوي		عمرت از دیدار او یابد نوي
اوست برّان در صف هیجا چو تیغ		تیر باران بر سر اعدا چو میغ

چون بهم کاران شود دشمن شکن   او بجان کوشش کند ایشان به تن
دشمنت را شیوه از وي شیونست   خاصّه گوئي بهر قهر دشمنست

حکایت آن اعرابي که بر فرزندان خود نام سباع درنده نهاده بود و بر خدمتگاران نام بهایم چرنده

آن مسافر بهر دولت یابیي   ماند شب در خانهٔ اعرابیي
جمله فرزندانش را خرد و بزرگ   یافت هم نام ددان چون شیر و گرگ
هر که بود از خادمانش یکسره   گوسفندش نام بودي یا بره
گفت با وي کاي سپهبد در عرب   آیدم زین نامها امشب عجب
گفت فرزندان که در خیل من اند   مستعدّ از بهر قهر دشمن اند
خادمان از بهر خدمتگاریند   متّصل در شغل مهمان داریند
گرگ باید قهر دشمن را و شیر   تا بود بر کشتن دشمن دلیر
بهر خدمت برّه به یا گوسفند   تا ز فعل او نیابد کس گزند

در مذمّت فرزند نا خلف

این که گفتم حال فرزند نکوست   کش باصل خویش پیوند نکوست
آنکه باشد بد سگال و بد سرشت   در سرشت او هزاران خوي زشت
به بود کز سلك دوران داریش   پیش گیري شیوهٔ بیزاریش
نوح را فرزند چون نا اهل بود   فطرت او پر غرور و جهل بود
داغ ردّ لیس من اهلك کشید   روي بیرون رفتن از طوفان ندید

چون نباشد حال هر فرزند نیک　　　از خدا میکن طلب فرزند لیک
آنچنان فرزند کآخر در دعا　　　مرگ او جستن نباید از خدا

حکایت شخصي که در ولادت فرزندي از بزرگي استمداد کرده بود و باز از براي خلاصي از شرّ وي از همان بزرگ استمداد همّت کرد

پیش شیخي رفت آن مرد فضول　　　بهر بي فرزندیش خاطر ملول
گفت با من دار شیخا همّتي　　　تا ببخشد کردگارم دولتي
تازه سروي روید از آب و گلم　　　کز وجود او بیاساید دلم
یعني آید در کنارم یک پسر　　　کز جمال او شوم روشن بصر
شیخ گفتا خویش را رنجه مدار　　　وا گذار این کار را با کردگار
در هر آن کاري که آري روي و راي　　　مصلحت را از تو به داند خداي
گفت شیخا من بدین مقصود اسیر　　　مانده ام از من عنایت وا مگیر
از دعا شو قاصد بهبود من　　　تا بزودي رو دهد مقصود من
شیخ حالي در دعا بر داشت دست　　　بر نشان افتاد تیر او ز شست
یک پسر چون آهوي چین مشکبار　　　از شکارستان غیبش شد شکار
چون نهال شهوت و شاخ هوا　　　یافت در آب و گلش نشو و نما
با حریفان باده نوشیدن گرفت　　　در پيِ هر کام کوشیدن گرفت
مست شد جا بر کنار بام کرد　　　دختر همسایه را بد نام کرد
شوهر دختر ز پیش او گریخت　　　ور نه خونش را بخنجر خواست ریخت
شحنه را دادند ازین صورت خبر　　　بدرهاي زر طمع کرد از پدر

روز و شب این بود کار و بار او   فاش شد در شهر و کو کردار او
ني نصیحت را اثر بودي درو   ني سیاست کارگر بودي درو
چون پدر زین کار و بار آمد بتنگ   باز زد در دامن آن شیخ چنگ
که ندارم غیر تو فریاد رس   رحم کن بر من بفریادم برس
کن دعائي دیگر اندر کار او   وز سر من دور کن آزار او
شیخ گفت آن روز من گفتم ترا   که مکن الحاح و بگذر زین دعا
عفو مي خواه از خدا و عافیت   کین بود در هر دو عالم کافیت
چون ببندي بار رحلت زین دیار   ني پسر ني دخترت آید بکار
بندهٔ در بندگي بي بند باش   هر چه مي آید بدان خرسند باش

در مذمّت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزندان بي آن معهود نیست

از شه یونان حکیم تیزهوش   کرد چون افسانهٔ فرزند گوش
گفت شاها هر که او شهوت نراند   در غم از محرومي از فرزند ماند
چشم عقل و علم کور از شهوتست   دیو پیش دیده حور از شهوتست
هر کجا غوغاي شهوت کرد زور   مي برد از دل خرد وز دیده نور
سیل شهوت هر کجا طوفان کند   خانهٔ اقبال را ویران کند
راه شهوت پر گل و لاي بلاست   هر که افتاد اندرین گل بر نخاست
هر که یك جرعه مئ شهوت چشید   تا ابد روي خلاصي را ندید
زآن مئ اندك بحرمت خوار شد   کاندکش مستدعئ بسیار شد
از مئ شهوت چو یك جرعه چشي   در مذاق تو نشیند زآن خوشي

آن خوشي بر بينيت گردد مهار   در كشاكش داردت ليل و نهار
تا نبازي جان براه نيستي   نبودت ممكن كز آن باز ايستي

حكايت كريمي كه دعوت سفله را اجابت نكرد تا صحبت سفلگان عادت او نگردد

سفلهٔ مهمانئ آغاز كرد   سفلگان شهررا آواز كرد
خواند يك صاحب كرم را نيز هم   تا بخوانش رنجه فرمايد قدم
گفت باشد نفس نادان و لئيم   زين دو وصف او دلي دارم دونيم
چون سوي اينسان لئيمي پي برد   لقمهٔ چند از طعام وي خورد
لذّت آن طعمه دور از خوان او   دير ماند در بُن دندان او
چون بخواند سفلهٔ ديگر مرا   سويش آن لذّت شود رهبر مرا
محو گردد نامم از سلك كرام   در شمار سفلگان مانم مدام

در مذمّت زنان كه محلّ شهوت كه موقوف عليه فرزند است ايشانند

چاره نبود اهل شهوت را ز زن   صحبت زن هست بيخ عمر كن
زن چه باشد ناقصي در عقل و دين   هيچ ناقص نيست در عالم چنين
دور دان از سيرت اهل كمال   ناقصان را سخره بودن ماه و سال
پيش كامل كو بدانش سرور است   سخرهٔ ناقص ز ناقص كمتر است
بر سر خوان عطاي ذو المنن   نيست كافر نعمتي بدتر ز زن
گر دهي صد سال زن را سيم و زر   پاي تا سر گيري اورا در گهر

جامه از دیبای ششتر دوزیش — خانه از زرّین لکن افروزیش
لعل و درّ آویزهٔ گوشش کنی — ثوب زر کش ستر شب پوششی کنی
هم بوقت چاشت هم هنگام شام — خوانش آرائی بگوناگون طعام
چون شود تشنه ز جام گوهری — آبش از سرچشمهٔ خضر آوری
میوه چون خواهد زتو همچون شهان — نار یزد آری و سیب اصفهان
چون فتد از داوری در تاب و پیچ — جمله اینها پیش او هیچست و هیچ
گویدت کای جانگداز عمر کاه — هیچ چیز از تو ندیدم هیچگاه
گرچه باشد چهره اش لوح صفا — خالیست آن لوح از حرف وفا
در جهان از زن وفاداری که دید — غیر مکّاری و غدّاری که دید
سالها دست اندر آغوشت کند — چون بتابی رو فراموشت کند
گر تو پیری یار دیگر بایدش — همدمی از تو قوی تر بایدش
چون جوانی آید اورا در نظر — جای تو خواهد که او بندد کمر

حکایت سلیمان و بلقیس که از مقام انصاف باهم سخن گفتند

بود بلقیس و سلیمان را سخن — روزی اندر کشف سرّ خویشتن
هر دو را دل بر سر انصاف بود — خاطر از زنگ رعونت صاف بود
گفت شاه دین سلیمان از نخست — گرچه بر من ختم ملك آمد درست
در نیاید روز و شب کس از درم — تا من از اوّل بدستش ننگرم
کو چه تحفه بهر من دارد بکف — کش فزاید پیش من عزّ و شرف
بعد از آن بلقیس از سرّ نهفت — زد دم واز حال خویش این نکته گفت

کز جهان بر من جواني نگذرد　　کاندرو چشمم بحسرت ننگرد
در دلم نايد که اي کاش اين جوان　　بوديم دمساز جان ناتوان
اين بود حال زنان نيك خوي　　از زن بد خو نشايد گفت و گوي
خواجه فردوسي که داني بخردش　　بر زن نيکست نفرين بدش
کي زن بد گونه نيك آئين بود　　پيش نيکان درخور نفرين بود

تدبير کردن حکيم در ولادت فرزند بي موافقت زنان و دايه گرفتن از براي ترتيب وي

کرد چون دانا حکيم نيکخواه　　شهوت زن را نکوهش پيش شاه
ساخت تدبيري بدانش کاندر آن　　ماند حيران فکرت دانشوران
نطفه را بي شهوت از صلبش کشاد　　در محلّي جز رحم آرام داد
بعد نه مه گشت پيدا زآن محل　　کودکي بي عيب و طفلي بي خلل
غنچهٔ از گلبن شاهي دميد　　نفحهٔ از ملك آگاهي وزيد
تاج شد از گوهر او سربلند　　تخت گشت از بخت او فيروزمند
صحن گيتي بي وي و چشم فلك　　بود آن بي مردم اين بي مردمك
زو بمردم صحن آن معمور شد　　چشم اين از مردمك پر نور شد
چون ز هر عيبش سلامت يافتند　　از سلامت نام او بشکافتند
سالم از آفت تن و اندام او　　زآسمان آمد سلامان نام او
چون نبود از شير مادر بهره مند　　دايهٔ کردند بهر او پسند
دلبري در نيکوئي ماه تمام　　سال او از بيست کم ابسال نام

نازك اندامي كه از سر تا بپاي — جزو جزوش خوب بود و دلرباي
بود بر سر فرق او خطّي ز سيم — خرمني از مشك را كرده دو نيم
گيسويش بود از قفا آويخته — زو بهر مو صد بلا آويخته
قامتش سروي ز باغ اعتدال — افسر شاهان براهش پائمال
بود روشن جبهه اش آئينه رنگ — ابروي زنگاريش بر وي چو زنگ
چون زدوده زنگ ازو آئينه دار — شكل نوني مانده از وي بر كنار
چشم او مستي كه كرده نيم خواب — تكيه بر گل زير چتر مشكناب
گوشها نكته نيوش از هر طرف — گوهر گفتار را سيمين صدف
بر عذارش نيلگون خطّي جميل — رونق مصر جمالش همچو نيل
زآن خط ارچه بهر چشم بد كشيد — چشم نيكان را بلا بي حد رسيد
رستهٔ دندان او درّ خوشاب — حقّهٔ درّ خوشابش لعل ناب
در دهان او ره انديشه گُم — گفت و گوي عقل فكرت پيشه گُم
از لب او جز شكر نگرفته گام — خود كدام است آن لب و شكّر كدام
رشحي از چاه زنخدانش كشاد — وز زنخدانش معلّق ايستاد
زو هزاران لطفها آمد پديد — غبغبش كردند نام ارباب ديد
همچو سيمين لعبت از سيمش تني — بر كشيده چون صراحي گردني
بر تنش پستان چو آن صافي حباب — كش نسيم انگيخته از روي آب
زير پستانش شكم رخشنده نور — در سفيدي عاج و در نرمي سمور
ديد مشّاطه چو لطف آن شكم — گفت اين از صفحهٔ گل نيست كم
كرد چون وي اين اشارت سوي آن — از سر انگشت اشارت شد نشان

آن نشان را واصفان خواندند ناف نافي از وي نافه را در دل شکاف
هرکه دیدي آن میان کم ز مو جز کناري زو نکردي آرزو
از گل نسرین سرینش خرمني از خسان مستور زیر دامني
مخزن لطف از دو دست او دو نیم آستین از هر یکي همیان سیم
در کف او راحت آزردگان سیلئ غفلت براز افسردگان
آرزوي اهل دل در مشت او قفل دلها را کلید انگشت او
خون ز دست او درون عاشقان رنگ حنّایش ز خون عاشقان
هر سرانگشتش خضاب و نا خضاب فندق تر بود یا عنّاب ناب
ناخنانش بدرهاي مختلف بدرهاي او ز حنّا منخسف
شکل او مشّاطه چون آراسته از سر هر یك هلالي کاسته
چون سخن با ساق و ران او رسید زآن زبان در گام مي باید کشید
زآنکه مي ترسم رسد جائي سخن کآن سخن آید گران بر طبع من
بود آن سرّي ز نا محرم نهان هیچ کس محرم نه آن را در جهان
بلکه دزدي پي بآنجا برده بود هرچه آنجا بود غارت کرده بود
در بر آن سیمین صدف بشکافته گوهر کام خود آنجا یافته
هرچه باشد دیگري را دست زد بهتر از چشم قبولش هست رد

حکایت آن موسوس سودائي که بسبب آلایش جانوران دریائي دست از آب دریا شست و آبي پاکیزه تر از آب دریا جست

آن موسوس بر لب دریا نشست تا کند بهر تقرّب آبدست

ديد دريائي پر از ماهي و مار   جغر و خرچنگش هزار اندر هزار
هر طرف مرغان آبي در شناه   غوطه زن از قعر دريا قوت خواه
گفت دريائي که چندين جانور   گردد اندر وي بصبح و شام در
کي سزد کز وي بشويم دست و روي   شستم اکنون دست خود زين شست وشوي
چشمهٔ خواهم بسان زمزمي   کوته از وي دست هر نامحرمي
کانچه شد آلوده از آلودگان   فارغند از وي جگر پالودگان

قيام نمودن ابسال بدايگيء سلامان و دامن بر زدن بر پرورش آن پاکيزه دامان

شاه چون دايه گرفت ابسال را   تا سلامان همايون فال را
آورد در دامن احسان خويش   پرورد از رشحهٔ پستان خويش
چشم او چون بر سلامان اوفتاد   زآن نظر چاکش بدامان اوفتاد
شد بجان مشغوف لطف گوهرش   همچو گوهر بست در مهد زرش
در تماشاي رخ آن دلفروز   رفت ازو خواب شب و آرام روز
روز تا شب جدّ او و جهد او   بود در بست و کشاد مهد او
گه تنش را شستي از مشك و گلاب   گه گرفتي شکّرش در شهد ناب
مهر آن مه بس که در جانش نشست   چشم مهر از هر که غير او به بست
گر ميسّر گشتيش بي هيچ شك   کرديش جا در بصر چون مردمك
بعد چندي چون ز شيرش باز کرد   نوع ديگر کار و بار آغاز کرد
وقت خفتن راست کردي بسترش   سوختي چون شمع بالاي سرش

بامداد از خواب چون برخاستي   همچو زرّین لعبتش آراستي
سرمه کردي نرگس شهلاي او   چست بستي جامه بر بالاي او
کج نهادي بر سرش زرّین کلاه   وز برش آویختي زلف سیاه
با مرصّع بندهاي لعل و زر   بر میان نازکش بستي کمر
کرد اینسان خدمتش بیگاه و گه   تا شدش سال جواني چارده
چارده بودش بخوبي ماه رو   سال او شد چارده چون ماه او
پایهٔ حسنش بسي بالا گرفت   در همه دلها هوایش جا گرفت
شد یکي صد حسن او وآن صد هزار   صد هزاران دل ز عشقش بیقرار
با قد چون نیزه بود آن دل پسند   آفتابي گشته یك نیزه بلند
نیزه واري قدّ او چون سر کشید   بر دل هر کس ازو زخمي رسید
زآن بلندي هر کجا افگند تاب   سوخت جان عالمي زآن آفتاب
جبهه اش بدر و از آن نیمي نهان   با هلال منخسف کرده قران
بینیش زیر هلال منخسف   در میان ماه کافوري الف
چشم مستش آهوي مردم شکار   جلوه گاهش در میان لاله زار
ملك خوبي را برخها شاه بود   شوکت شاهي باو همراه بود
خاتم شاهیش لعل آتشین   گنج درّ و گوهرش زیر نگین
تازه سیبش میوهٔ باغ بهشت   آفرین بر دست آن کین میوه کشت
چشمه سار لطف سیب غبغبش   تشنگان را آمده جان بر لبش
گردن او سرفراز مهوشان   در کمندش گردن گردن کشان
پاکبازان از پيِ دفع گزند   از دعا بر بازویش تعویذ بند

پشت ازو قدر همه زور آوران زیر دستش ساعد سیمین بران
ساعدش را از یسار و از یمین جان فشانان نقد جان در آستین
پنجه اش داده شکست سیم ناب دست هر پولاد بازو داده تاب
نقد راحت از دو کف در مشت او حسن خاتم ختم بر انگشت او
هر چه از وصف جمالش گفته شد گوهري از بحر صورت سفته شد
گوش جان را کن بسوي من گرو شمّهٔ از دیگر احوالش شنو

در صفت حدّت فهم و جودت نظم و نثر وي

لطف طبعش در سخن مو مي شکافت لفظ نشنیده بمعني مي شتافت
پیش از آن کش لفظ در گوش آمدي معنیش در ربقهٔ هوش آمدي
هرچه نظم از بحر طبعش یك گهر هرچه نثر از باغ لطفش یك ثمر
چون ثریّا پایهٔ نظمش بلند چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطائف لعل او حاضر جواب در دقائق فهم او صافي چو آب
خطّ او چون خطّ خوبان دلفریب خوش نویسان زآن چو عاشق نا شکیب
چون گرفتي خامهٔ مشکین رقم آفرین کردي برو لوح و قلم
جانش از هر حکمتي محظوظ بود نکتهاي حکمتش محفوظ بود
در اداي حکمت یونانیان گفتیش یونانیان نعم البیان

در صفت بزم و عیش سازي و سرود عشرت پردازيء وي

شب که از هر کار دل پرداختي با حریفان نرد عشرت باختي

بزمگاهي چون بهشت آراستي — مطربان حور پيكر خواستي
چون دماغ او شدي از باده گرم — برگرفتي از ميان جلباب شرم
گاه با قوّال دمساز آمدي — با مغنّي نغمه پرداز آمدي
تن تنش را از لب شكّرشكن — چون مسيحا جان در آوردي بتن
گه شدي همراه نائي ره سپر — كردي از لبها نيش را نيشكر
بانگ ني را با شكر آميختي — گوش را شكّر بدامن ريختي
گاهى از چنگي گرفتي چنگ را — تيز كردي سوزناك آهنگ را
فندق تر ريختي بر خشك تار — در تر و در خشك افگندي شرار
گاهي از بربط چو طفل خورد سال — در كنار خود بزخم گوشمال
نالهاي دردناك انگيختي — بالغان را از مژه خون ريختي
گاه مي شد بلبل آوا در غزل — گاه ميزد دست در قول و عمل
هر شب اينش كار بودي تا سحر — با حريفان اينچنين بردي بسر
چون تن از خواب سحر آسوديش — بامدادان عزم ميدان بوديش

صفت چوگان باختن وي با همسران و گوي بردن از ديگران

صبحدم چون شاه اين نيلي تتق — بارگي راندي بميدان افق
شد سلامان نيم مست و نيم خواب — پاي كردي سوي ميدان در ركاب
با گروهي از نژاد خسروان — خورد سال و تازه روي و نوجوان
هر يكي در خيل خوبان سروري — آفت ملكي بلاي كشوري
صولجان بر كف بميدان تاختي — گوي زركش در ميان انداختي

یك بیك چوگان زنان جویان حال   گِرد یك مه حلقه کرده صد هلال
گرچه بودي زخم چوگان از همه   بود چابك تر سلامان از همه
گوي بردي از همه با صد شتاب   گوي مه بود و سلامان آفتاب
با هلال صولجان دنبال ماه   حال گویان میشدي تا حالگاه
گوي اگر صد بار از آنجا باز پس   آمدي هر بار حال این بود و بس
آري آنکس را که دولت یار شد   وز نهال بخت برخوردار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود   گوي نتواند ز میدانش ربود

در صفت کمانداري و تیر اندازيء وي

شه چو گشتي بعد چوگان باختن   چون کمان مایل به تیر انداختن
از کمانداران خاصّ اندر زمان   خواستي نا کرده زه چاچي کمان
بي مدد آن را بزه آراستي   بانگ زه از گوشها بر خاستي
دست مالیدي بر آن چالاك وچست   تا بن گوشش کشیدي از نخست
گاه بنهادي سه پر مرغي بر آن   ره سپر کردي بهنجار نشان
گر نشان بودي ازین فیروزه سفر   نقطهء بي شك شدي آن نقطه صفر
ور کشادي تیر پرتابي ز شست   بودیش خطّ افق جاي نشست
گر نه مانع سختيء گردون شدي   از خط دور افق بیرون شدي
در سر تیرش نرستي از خطر   گاه صید آهو بپا تیهو بپر
پي سوي مقصود بردي راست پا   همچو طبع راست محفوظ از خطا

در صفت جود و سخا و بذل و عطاي وي

بود در جود و سخا دریا کفي　　بل کش از بحر عطا دریا کفي
پر شدي از فیض آن ابر کرم　　عرصهٔ گیتي ز دینار و درم
نسبتش کم کن بدریا کو ز کف　　گوهر افگندي به بیرون وین صدف
ز ابر بودي دست جود او فره　　ابر باشد قطره بخش او بدره ده
بزم جودش را چو مي آراستم　　نسبتش با معن و حاتم خواستم
لیکن اندر جنب وي بي قال و قیل　　معن باشد مدخل و حاتم بخیل
بس که دستش داشتي با بسط خوي　　تافتي انگشت او از قبض روي
قبض کف گر خواستي انگشت او　　خم نکردي پشت خود در مشت او
گر گذشتي بر در او سایلي　　از جفاي فاقه خون گشته دلي
بس که بر وي بار احسان ریختي　　تنگ زنان از بار او بگریختي

حکایت گریختن قطران شاعر از بسیارئ عطاي ممدوح خود فضلون

بود قطران نکته داني سحرساز　　قطرهٔ از کلك او دریاي راز
بهر دریا بخششي فضلون لقب　　گفت مدحي سربسر فضل و ادب
طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد　　دامنش از مال مالامال کرد
روز دیگر مدحت او را بخواند　　ضعف اوّل سیم و زر بر وي فشاند
همچنین روز دگر این کار کرد　　روزها این کار را تکرار کرد
شد ز بس تضعیف چندان آن صله　　که بتنگ آمد از آنش حوصله

چون در آمد شب چو برق از جاي جست وز حريم فضل فضلون بار بست
بامدادانش طلب كرد و نيافت گفت مسكين روي ازين دولت بتافت
بوديم تا دست بر بذل درم با ويم اين بود دستور كرم
ليك اورا تاب اين بخشش نبود در سفر زين آستان كوشش نمود

اشارت بآنكه مقصود ازين مدحتها مدحت حضرت شهريار كامگاريست خلّد الله ملكه وسلطانه

شب خرد آن ناصح شيرين خطاب كرد مشفق وار آغاز عتاب
گفت جامي فكرت بيهوده چند سودن اين كلك نا فرسوده چند
هر كه بر ملك بقا فيروز نيست وي بفرض ار بوده است امروز نيست
گم مكن سررشتهٔ مقصود را مدح كم گو شاه نا موجود را
گفتم اي سرچشمهٔ دانشوري بر تو ختم انديشهٔ نطق آوري
قصد من زين مدح شاه ديگرست كافسر اقبالش اكنون بر سرست
هفت كشور سخرهٔ فرمان اوست هفت دريا رشحهٔ احسان اوست
وصف خاصّان به ز عامّ اندر نهفت باد صافي وقت آن عارف كه گفت
خوشتر آن باشد كه وصف دلبران گفته آيد در لباس ديگران
هر كس آري محرم اين راز نيست بر رخ هر محرم اين در باز نيست

حکایت عاشقي که دفع گمان اغیار را وصف معشوق خود در لباس آفتاب و ماه و غیر آن کردي

عاشقي در گوشهٔ بنشسته بود   گفت وگو با خویش در پیوسته بود
هر دم از نو داستاني ساختي   نا شنیده قصّهٔ پرداختي
گه ز مه گفتي گهي از آفتاب   گاهي از برگ گل سنبل نقاب
گه ز قدّ سرو کردي نکته راست   گاه ازآن خس کش زخاك پاي خاست
غافلي از دور آن را مي شنید   خاطرش زآن هرزه گوئي مي رمید
گفت با وي کاي ز عشقت رفته نام   عاشق از معشوق خود راند کلام
عاشق و نام کسان گفتن که چه   گوهر وصف خسان سفتن که چه
گفت کاي دور از نشان عاشقان   فهم. نتواني زبان عاشقان
زآفتاب و مه غرض یار منست   سرّ این بر نکته دانان روشنست
گل که گفتم لطف رویش خواستم   ذکر سنبل رفت مویش خواستم
سرو چه بود قامت رعناي او   من خسم رسته ز خاك پاي او
گر تو واقف از زبان من شوي   جز حدیث عشقش از من نشنوي

بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان وظاهر شدن عشق ابسال بر وي و حیله نمودن تا وي را نیز گرفتار خود گرداند

چون سلامان را شد اسباب جمال   از بلاغت جمع در حدّ کمال
سرو نازش نازکي از سر گرفت   باغ لطفش رونق دیگر گرفت

تا رسیده میوهٔ بود از نخست   چون رسیدن شد بر آن میوه درست
خاطر ابسال چیدن خواستش   وز پیِ چیدن چشیدن خواستش
لیك بود آن میوه بر شاخ بلند   بود کوتاه آرزورا ز آن کمند
شاهدي پرعشوه بود ابسال نیز   کم نه ز اسباب جمالش هیچ چیز
با سلامان عرض خوبي ساز کرد   شیوهٔ جولانگري آغاز کرد
گاه بر رسم نغوله پیش سر   بافتي زنجیرهٔ از مشك تر
تا بدان زنجیرهٔ دانا پسند   ساختي پاي دل شهزاده بند
گاه مشکین موي را بشکافتي   فرق کرده ز آن دو گیسو بافتي
یعني از وي کام دل نا یافتن   تا کیم خواهد بدینسان تافتن
گه نهادي چون بتان دل فروز   بر کمان ابروان از وسمه توز
تا ز جان او بزنگاري کمان   صید کردي مایهٔ امن و امان
چشم خود را کردي از سرمه سیاه   تاش بردي زآن سیه کاري ز راه
برگ گل را دادي از گلگونه زیب   تا بدان رنگش ز دل بردي شکیب
دانهٔ مشکین نهادي بر عذار   تا بدان مرغ دلش کردي شکار
گه کشادي بند از تنگ شکر   گه شکستي مهر بر درج گهر
تا چو شکّر بر دلش شیرین شدي   وز لب گویاش گوهرچین شدي
گه نمودي از گریبان گوي زر   زیر آن طوق مرصّع از گهر
تا کشیدي با همه فرخندگي   گردنش‌را زیر طوق بندگي
گه بکاري دست سیمین در زدي   ز آن بهانه آستین‌را بر زدي
تا نگارین ساعد او آشکار   دیدي و کردي بخون چهره نگار

گه چو بهر خدمتي كردي قيام سخت تر بر داشتي از جاي گام
تا ز بانگ جنبش خلخال او تاجور فرقش شدي پا مال او
بود القصّه بصد مكر و حيل جلوه‌گر بر چشم او در هر محل
صبح و شامش روي در خود داشتي يكدمش غافل ز خود نگذاشتي
زآنكه مي دانست كز راه نظر عشق دارد در دل عاشق اثر
جز بديدار بتان دلپذير عشق در دلها نگردد جايگير

حكايت زليخا كه بر همه اطراف منزل خود تصوير جمال خود كرد تا يوسف بهر طرف كه نگرد صورت وي ببيند و بوي ميل كند

بين زليخارا كه جاني پر اميد ساخت كاخي چون دل يوسف سپيد
هيچ نقش و هيچ رنگي ني درو چون رخ آئينه زنگي ني درو
نقشبندي خواست آنكه چيره دست تا بهر جا صورت او نقش بست
هيچ جا از نقش او خالي نماند شادمان بنشست ويوسف را بخواند
پرده از رخسار زيبا بر گرفت وز مراد خود حكايت در گرفت
يوسف ازگفت‌وشنيدش رو كه تافت صورت او ديد از هر سو كه تافت
صورت او را چو پي در پي بديد آمدش ميلي بوصل او پديد
بر سر آن شد كه كام او دهد شكّر كامي بگام او نهد
ليك برهاني ز غيبش رو نمود عصمت يزدانيش دريافت زود
دست خويش از كام او نا كام داشت كامگاري‌را بهنگامش گذاشت

تاثیر کردن حیلهاي ابسال در سلامان و مایل شدن بسوي وي

چون سلامان با همه حلم و وقار　　کرد در وي عشوهٔ ابسال کار
در دل از مژگان او خارش خلید　　وز کمند زلف او مارش گزید
ز ابروانش طاقت او گشت طاق　　وز لبش شد تلخ شهدش در مذاق
نرگس جادوي او خوابش ببرد　　حلقهٔ گیسوي او تابش ببرد
اشك او از عارضش گلرنگ شد　　عیشش از یاد دهانش تنگ شد
دید بر رخسار او خال سیاه　　گشت از آن خال سیه حالش تباه
دید جعد بیقرارش بر عذار　　زآرزوي وصل او شد بیقرار
شوقش از پرده برون آورد لیك　　در درون اندیشهٔ میکرد نیك
که مبادا گر چشم طعم وصال　　طعم آن بر جان من گردد وبال
آن نماند با من و عمر دراز　　مانم از جاه و جلال خویش باز
دولتي کآن مرد را جاوید نیست　　بخردان را قبلهٔ امّید نیست

حکایت آن زاغ کور بر لب درياي شور که حواصل اورا آب شیرین میداد امّا وي را آن قبول نیفتاد

بود همچون بوم زاغي روز کور　　جا گرفته بر لب درياي شور
بودي از درياي شور آبشخورش　　دادي آن شورابه طعم شکّرش
از قضا مرغي حواصل نام او　　حوصله سرچشمهٔ انعام او
سایهٔ دولت بفرق او فگند　　نآمدش شورابهٔ دريا پسند

گفت پیش آ اي ز شوري در گِله   کآب شیرینت دهم از حوصله
گفت ترسم کآب شیرین چون چشم   طعم آب شور گردد ناخوشم
زآب شیرین مانم و باشد نفور   طبع من زآبشخور دریاي شور
بر لب دریا نشسته روز و شب   در میان هر دو مانم تشنه لب
به که سازم هم بآب شور خویش   تا نیاید رنج بي‌آبیم پیش

رفتن ابسال بخلوت پیش سلامان و تمتّع یافتن ایشان از صحبت یگدیگر

چون سلامان مایل ابسال شد   طالع ابسال فرّخ فال شد
یافت آن مهر قدیم او نوي   شد بدو پیوند امّیدش قوي
فرصتي مي جست تا بیگاه و گاه   یابد اندر خلوت آن ماه راه
کام دل از لعل او حاصل کند   جان شیرین با لبش واصل کند
تا شبي سویش بخلوت راه یافت   نقد جان بر دست پیش او شتافت
همچو سایه زیر پاي او فتاد   وز تواضع رو بپاي او نهاد
شد سلامان نیز با صد عزّ و ناز   کرد دست مرحمت سویش دراز
چون قبا تنگ اندر آغوشش درفت   کام جان از چشمهٔ نوشش گرفت
هردو را از بوسه شد آغاز کار   زآنکه بوس آمد قلاووز کنار
بس که میسودند باهم لب بلب   شد لبالب هردو را جام طرب
گرچه لبهاشان بهم بسیار سود   ماند باقي آنچه اصل کار بود
بهر سودائي که در سر داشتند   پردهٔ شرم از میان برداشتند
شد کشاده در میان بندي که بود   سخت تر شد میل پیوندي که بود

داشت شکّر آن یکي شیر این دگر   شد بهم آمیخته شیر و شکر
گام جان پر شیر و شکّر بودشان   تا شکرخواب سحر بربودشان

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال را بمجلس طرب

صبحدم کین شاهد مشکین نقاب   بهر خواب آلودگان از رزّ ناب
میلها زین طاق زنگاري کشید   دیدها را کحل بیداري کشید
خاست شهزاده ز بستر کامیاب   چشمي از بیدارئ شب نیم خواب
خارخاري از خمار شب درو   جنبشي از شوق یار شب درو
خاطرش از بهر دفع آن خمار   جرعهٔ مي خواست لیك از لعل یار
یاررا بي زحمت اغیار خواند   پهلوي خود بر سر مسند نشاند
برقع شرم از جمالش باز کرد   عشرت دوشینه با او ساز کرد
روز دیگر هم بدین دستور بود   چشم زخم دهر ازیشان دور بود
روز هفته هفته شد مه ماه سال   ماه و سالي خالي از رنج و ملال
همّتش آن بود کآن عیش و طرب   ني بروز افتد ز یکدیگر نه شب
لیك دور چرخ میگفت از کمین   نیست داب من که بگذارم چنین
اي بسا صحبت که روز انگیختم   چون شب آمد سلك آن بگسیختم
وي بسا دولت که دادم وقت شام   صبحدم را نوبت آن شد تمام

حکایت آن اعرابي که خوان خلیفه را دید و پسندید گفت بعد ازین من دایم اینجا خواهم رسید و جواب گفتن خلیفه که شاید نگذارند و گفتن اعرابي که آن وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من

روي در بغداد کرد اعرابيء   در تمنّاي غنیمت یابيء
بعد چندین روز بار انتظار   بر سر خوان خلافت یافت بار
پیش او افتاد خالي از گزند   یك طبق پالوده از جلّاب قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل   نرم و نازك چون لب هر دل‌گسل
ایمن از آزار مشت ژاژخاي   چون نهي برلب کند در معده جاي
چون دهان از خوردن آن ساخت پاك   با خلیفه گفت دور از ترس و باك
کاي ترا بر ذروهء افلاك مهد   بستم اکنون با خداي خویش عهد
کاندرین مهمان‌سراي شیرفام   از براي چاشت یا امّید شام
جز سوي خوان تو ننهم گام خویش   تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شد خلیفه زآن سخن خندان و گفت   اي ز تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینجا بار ندهندت دگر   زحمت آمد شدن چندین مبر
گفت تقصیر از تو باشد آن زمان   ني ز من اي قبلهء امن و امان
میکنم من صرف سعي خویشتن   چون تو نگذاري چه باشد جرم من

آگاه شدن حکیم و بادشاه از کار سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامان را از آن حال

چون سلامان شد حریف ابسال را   صرف وصلش کرده ماه و سال را

باز ماند از خدمت شاه و حکیم　　هر دو را شد دل ز هجر او دو نیم
چون زحال او خبر جستند باز　　محرمان کردندشان داناي راز
بهر پرسش پيش خويششش خواندند　　با وي از هر جا حکايت راندند
نکتها گفتند از نوي و کهن　　تا بمقصود از طلب آمد سخن
شد يقين کآن قصّه ازوي راست بود　　داستاني بي کم و بي کاست بود
هر يك اندر کار وي رائي زدند　　در خلاصش دستي و پائي زدند
بر نصيحت يافت کار اوّل قرار　　کز نصيحت نيست بهتر هيچ کار
از نصيحت ناقصان کامل شوند　　وز نصيحت مدبران مقبل شوند
از نصيحت زنده گردد هر دلي　　وز نصيحت حل شود هر مشکلي
ناصحان پيغمبرانند از نخست　　گشته کارعقل ودين زيشان درست
هرکه از پيغمبري دم زد برو　　جز نصيحت زآسمان نآيد فرو

نصيحت کردن بادشاه سلامان را

شاه با وي گفت کاي جان پدر　　شمع بزم افروز ايوان پدر
ديدهء اقبال من روشن بتست　　عرصهء آمال من گلشن بتست
سالها چون غنچه دل خون کرده ام　　تا گلي چون تو بدست آورده ام
همچو گل از دست من دامن مکش　　خنجر خار جفا بر من مکش
در هواي تست تاجم فرق ساي　　وز براي تست تختم زير پاي
رو بمعشوقان نا بخرد منه　　افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن　　تخت شوکت را به پشت پا مزن

منصب تو چیست چوگان باختن   رخش زیر ران بمیدان تاختن
ني گرفتن زلف چون چوگان بدست   پهلوي سيمين‌بران كردن نشست
در شكارستان اگر تير افگني   گاه آهو گاه نخچير افگني
نه كزين آهووشان شيرگير   بي‌نمت نخچيروار آماج تير
در صف مردان روي شمشيرزن   وز تن گُردان شوي گردن فگن
نه كه از گُردان مرد افگن جهي   پيش شمشير زني گردن نهي
ترك اين كردار كن بهر خداي   ورنه خواهم زين غم افتادن ز پاي
سالها بهر تو ننشستم زپا   شرم بادت كافگني از پا مرا

اشارت بخونريزيء شيرويه خسرو را و نا مباركيء آن بر وي

غرق خون چون خسرو از شيرويه خفت   نكتهء خوش در حق شيرويه گفت
كاي بدا شاخي كه آب از اصل خورد   سر كشيد از آب و قصد اصل كرد
اصل را چون كند و شد ميدان فراخ   خشك و بي‌بر بر زمين افتاد شاخ

جواب گفتن سلامان بادشاه را

چون سلامان آن نصيحت گوش كرد   بحر طبع او ز گوهر جوش كرد
گفت شاها بندهء راي تو ام   خاك پاي تخت‌فرساي تو ام
هرچه فرمودي بجان كردم قبول   ليكن از بي‌صبريء خويشم ملول
نيست از دست دل رنجور من   صبر بر فرموده ات مقدور من
بارها با خويش انديشيده ام   در خلاصي زين بلا پيچيده ام

لیك چون یادم از آن ماه آمدست   جان من در ناله و آه آمدست
ور فتاده چشم من بر روي او   کرده ام رو از دو عالم سوي او
در تماشاي رخ آن دلپسند   ني نصیحت مانده بر یادم نه پند

حکایت روباه و روباه بچّه

گفت با روباه بچّه مادرش   چون بباغ میوه آمد رهبرش
میوه چندان خور که بتواني بتگ   رستگاري یافتن زآسیب سگ
گفت اي مادر چو بینم میوه را   کي توانم کار بست این شیوه را
حرص میوه پردهٔ هوشم شود   وز گزند سگ فراموشم شود

نصیحت کردن حکیم سلامان را

چون شه از پند سلامان شد خموش   شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش
گفت کاي نوبادهٔ باغ کهن   آخرین نقش بدیع کلك کن
حرف خوان دفتر هفت و چهار   خط شناس صفحهٔ لیل و نهار
خازن گنجینهٔ آدم توئي   نسخهٔ مجموعهٔ عالم توئي
قدر خود بشناس و مشمر سرسري   خویش را کز هرچه گویم برتري
آنکه دست قدرتش خاکت سرشت   حرف حکمت در دل پاکت نوشت
پاك کن از نقش صورت سینه را   روي در معني کن آن آئینه را
تا شود گنج معاني سینه ات   غرق نور معرفت آئینه ات
چشم خویش از طلعت شاهد بپوش   پیش ازین در صحبت شاهد مکوش

چیست شاهد صورت پر عار و عیب — از هوس ني دامنش پاك و نه جیب
بر چنین آلودهٔ مفتون مشو — وز حریم عافیت بیرون مشو
نطفه در تن مایه بخش جان تست — قوت اعضا قوّت ارکان تست
اي ز شهوت با تن و جان در ستیز — گوش دارش خواهي و خواهي بریز
بودي از آغاز عالي مرتبه — بر فراز چرخ بودت کوکبه
شهوت نفست بزیر انداخته — در حضیض خاك بندت ساخته

حکایت خروس و مؤذّن

با خروس آن تاجدار سرفراز — آن مؤذّن گفت در وقت نماز
هیچ دانا وقت نشناسد چو تو — وز فوات وقت نهراسد چو تو
با چنین دانائي اي دستان سراي — کنگر عرشت همي بایست جاي
ماکیاني چند را کرده گله — چند گردي در ته هر مزبله
گفت بود اوّل مرا پایه بلند — شهوت نفسم بدین پستي فکند
گر ز نفس و شهوتش بگذشتمي — در ته هر مزبله کي گشتمي
در ریاض قدس محرم بودمي — با خروس عرش همدم بودمي

جواب گفتن سلامان حکیم را

چون سلامان از حکیم اینها شنید — بوي حکمت بر مشامّ او وزید
گفت اي جان فلاطون از تو شاد — صد ارسطو زیر فرمان تو باد
عقلها بودند از آغاز ده — ساختي ده را تو اکنون یازده

من نهاده روي در راه تو ام — كمترين شاگرد درگاه تو ام
هرچه گفتي عين حكمت يافتم — در قبول آن بجان بشتافتم
ليك بر راي منيرت روشنست — كاختيار كار بيرون از منست
قدرت فاعل بقدر قابل است — قابليّت ني بجعل جاعل است
هرچه آن‌را من زاوّل قابلم — كي توانم كآخر از وي بگسلم
بلكه هست از قدرت فاعل بدر — بر خلاف آن برون دادن اثر

حكايت پير روستائي با پسر خود

زاد مردي شد مسافر با پسر — هر دو را بر يك خرك بار سفر
بود پاي از محنت ره ريششان — بر سر آن كوهي آمد پيششان
كوهي از بالا بلندي پرشكوه — موج زن درياي اندر پاي كوه
بر سر آن كوه راهي نيك تنگ — كز عبورش بود پاي وهم لنگ
هيچكس زآنجا نيارستي گذار — تا نكردي از شكم پا همچو مار
هرچه افتادي از آن باريك راه — قعر دريا بوديش آرامگاه
ناگهان شد آن خرك زآنجا خطا — زد پسر بانگ از قفايش كاي خدا
شد خرم زينجا خطا مگذاريش — هر كجا باشد سلامت داريش
پير گفتا بانگ كم زن اي پسر — كاختيار از دست او هم شد بدر
گر تو حكم راست خواهي خيز راست — اختيار اينجا گمان بردن خطاست

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار و شاه و حکیم را گذاشتن و با ابسال راه گریز بر داشتن

هر کجا از عشق جاني درهم است محنت اندر محنت وغم درغم است
خاصّه عشقي کش ملامت یار شد گفت و گوي ناصحان بسیار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق وز ملامت گر فزون تیمار عشق
بي ملامت عشق جان پروردن است چون ملامت یارشد خون خوردن است
چون سلامان آن ملامتها شنید جان شیرینش زغم بر لب رسید
مهر ابسال از درون او نکند لیك شوري در درون او فگند
مشرب عذب وصالش تلخ شد غرّهٔ ماه نشاطش سلخ شد
بر نیامد هیچ جا از وي دمي کش نیفتاد از ملامت ماتمي
جانش از تیر ملامت ریش گشت دردل اندوهي که بودش بیش گشت
مي بکاهد از ملامت جان مرد صبر بر وي کي بود امکان مرد
مي توان یك زخم خورد از تیغ تیز چون پیاپي شد چه چاره جز گریز
روزها اندیشه‌گاري پیشه کرد بارها در کار خویش اندیشه کرد
با هزار اندیشه در تدبیر کار یافت کارش بر فرار آخر قرار
کرد خاطر از وطن پرداخته محملي از بهر رفتن ساخته
چون درآمد شب روان محمل ببست تنگ با ابسال در محمل نشست
هم سلامان نغز و هم ابسال نغز محمل از هر دو چو بادام دومغز
وقت رفتن رفته سر بر دوش هم گاه خفتن خفته در آغوش هم

هر دو را پهلو به پهلو متّصل بود محمل تنگ از آن رفتن نه دل
یار بي اغیار چون در بر بود خانه هر چند تنگتر بهتر بود
بلکه هر جا یار را افتد درنگ کي بود بر عاشق دلخسته تنگ

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهدهٔ یوسف علیه السّلام

یوسف کنعان چو در زندان نشست بر زلیخا آمد از هجران شکست
خان ومان بروي چو زندان تنگ شد سوي زندان هر شبش آهنگ شد
گفت با او فارغي از داغ عشق نا چشیده میوهٔ از باغ عشق
چند ازین بستان سرائي نازنین چون گنهگاران شوي زندان نشین
گفت باشد از جمال دوست دور عرصهٔ آفاق بر من چشم مور
ور کنم با او بچشم مور جاي خوشترم باشد ز صد بستان سراي

در دریا نشستن سلامان و ابسال و بجزیرهٔ خرّم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

چون سلامان هفتهٔ محمل براند پند گویان را برو دستي نماند
از ملامت فارغ و ایمن ز پند بار خود بر ساحل بحري فگند
دید بحري همچو گردون بیکران چشمهاي بحریان چون اختران
قاف تا قاف امتداد دور او تا به پشت گاو و ماهي غور او
کوه‌پیکر موجها در اضطراب گشته کوهستان از آنها روي آب
یا نه بختي اشتران از هر طرف از سر مستي بلب آورده کف

ماهیان در وي نمایان بي دریغ   همچو جوهر از صقالت داده تیغ
بلکه پیدا پیش چشم خورده بین   چون خطائي نقش بر دیباي چین
کرده سطح آب را هر جا دو نیم   همچو نیلي دیبه را مقراض سیم
گر بجنبیدي نهنگش زآن نشیب   جوزهر خوردي برین بالا نهیب
چون سلامان بحر را نظّاره کرد   بهر اسباب گذشتن چاره کرد
کرد پیدا زورقي چون ماه نو   بر کنار بحر اخضر تیز رو
هر دو رفتند اندرو آسوده حال   شد مه و خورشید را منزل هلال
شد روان از بادبان پر ساخته   همچو بط سینه بر آب انداخته
راه را بر خود بسینه مي شکافت   روي بر مقصد بسینه مي شتافت
بود بر شکل کمان لیکن چو تیر   تیز تر بر میگذشت از آبگیر
از پس ماهي که زورق رانده اند   وز دم دریا ز رونق مانده اند
شد میان بحر پیدا بیشهٔ   وصف او بیرون ز هر اندیشهٔ
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود   کاندر آن عشرتگه خرّم نبود
یك طرف در جلوه باهم جوق جوق   چون تذرو از تاج وچون قمري ز طوق
یك طرف صف صف همه دستان سراي   ساز دستان کرده از منقار ناي
نو درختان شاخ در شاخ اندرو   در نوا مرغان گستاخ اندرو
میوه در پاي درختان ریخته   خشك و تر با یکدگر آمیخته
چشمهٔ آبي بزیر هر درخت   آفتاب و سایه گردش لخت لخت
شاخ بود از باد دستي رعشه دار   مشت پر دینار از بهر نثار
چون نبودی نیك گیرا مشت او   ریختي از فرجهٔ انگشت او

گوئیا باغ ارم چون در نهفت   غنچهٔ پیدائیش آنجا شگفت
یا بهشت عدن بي روز حساب   بر گرفت از روي خویش آنجا نقاب
چون سلامان دید لطف بیشه را   از سفر کوتاه کرد اندیشه را
با دل فارغ ز هر امّید و بیم   گشت با ابسال در بیشه مقیم
هر دو شادان همچو جان و تن بهم   هر دو خرّم چون گل و سوسن بهم
صحبتي زآویزش اغیار دور   راحتي زآمیزش تیمار دور
ني ملامت پیشه با ایشان بجنگ   ني نفاق اندیشه با ایشان دورنگ
گل در آغوش و خراش خار ني   گنج در پهلو و زخم مار ني
هر زمان در مرغزاري کرده خواب   هر نفس از چشمه ساري خورده آب
گاه با بلبل بگفتار آمده   گاه با طوطي شکرخوار آمده
گاه با طاٰوس در جولانگري   گاه در رفتار با کبك دري
قصّه کوته دل پر از عیش و طرب   هر دو میبردند روز خود بشب
خود چه زآن بهتر که باشد با تو یار   در میان و عیب جویان بر کنار

حکایت جواب گفتن وامق با آنکه پرسید از وي که مقصود تو ازین جست و جو چیست

خورده داني گفت با وامق براز   کاي ز داغ عشق عذرا در گداز
مي بري عمري بسر در جست و جوي   چیست مقصودت ز جست‌وجو بگوي
در کنار تو بجز مقصود ني   مانع مقصود تو موجود ني
گفت مقصود آن که با عذرا بهم   روي خویش اندر یکي صحرا نهم

در میان بادیه گیرم وطن — بر سر یك چشمه باشم خیمه زن
دوست زآنجا دور و دشمن نیز هم — جان ز خلق آسوده و تن نیز هم
گر روم هر سو دو صد فرسنگ بیش — نآیدم از آدمي دیّار پیش
دیده گردد مو بمو اعضاي من — قبلهٔ رویم شود عذراي من
با هزاران دیده رو سویش کنم — تا ابد نظّارهٔ رویش کنم
بلکه از نظّاره هم یك سو شوم — وز دوئي آزاد گردم او شوم
تا دوئي باقي بود دوري بود — جان اسیر داغ مهجوري بود
چون نهد عاشق بکوي وصل گام — جز یکي مي در نگنجد والسّلام

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر نا یافتن از حال وي و آئینهٔ گیتي نماي را کار فرمودن و حال وي دانستن

شه چو شد آگاه بعد از چند گاه — زآن فراق جان گداز عمرکاه
ناله بر گردون رسانیدن گرفت — وز دو دیده خون چکانیدن گرفت
گفت کز هر جا خبر جستند باز — کس نبود آگاه از آن پوشیده راز
داشت شاه آئینهٔ گیتي نماي — پرده زاسرار همه گیتي کشاي
چون دل عارف نبود از وي نهان — هیچ حالي از بد و نیك جهان
گفت کآن آئینه را آرند پیش — تا در آن بیند رخ مقصود خویش
چون بر آن آئینه افتادش نظر — یافت از گم گشتگان خود خبر
هر دو را عشرت کنان در بیشه دید — وز غم ایّام بي اندیشه دید
باهم از فکر جهان بودند دور — وز همه اهل جهان یکسر نفور

هر يكي شاد از لقاي ديگري   هيچشان غم ني براي ديگري
شاه چون جمعيّت ايشان بديد   رحمتي آمد بر ايشانش پديد
بي ملامت كردن خاطرخراش   هرچه دانستي ز اسباب معاش
يك سر موئي فرو نگذاشتي   جمله را زآنجا مهيّا داشتي
اي خوش آن روشن‌دل و پاكيزه‌راي   كاورد شرط مروّت را بجاي
هر كجا بيند دو همدم را بهم   خورده جام شادي و غم را بهم
جانشان صافي ز زنگ تفرقه   جامشان ايمن ز سنگ تفرقه
اندر آن اقبالشان ياري كند   و اندر آن دولت مددگاري كند
ني كه از هم بگسلد پيوندشان   افگند بر رشتهٔ جان بندشان
هرچه بر ارباب آفات آمدست   يكسر از بهر مكافات آمدست
نيك كن تا نيك پيش آيد ترا   بد مكن تا بد نفرسايد ترا

حكايت مكافات يافتن پرويز با آنچه با فرهاد كرده بود از شيرويه

كوه‌كن كانبازئ پرويز كرد   روي در شيرين شورانگيز كرد
ديد شيرين سوي خود ميل دلش   شد بحكم آنكه داني مايلش
غيرت عشق آتش سوزان فروخت   خرمن تمكين خسرو را بسوخت
كرد حالي حيلهٔ تا زال دهر   ريخت اندر ساغر فرهاد زهر
رفت آن جان پر اميد و پر هوس   ماند بر شيرين همين پرويز و بس
چرخ كين‌كش هم همين آئين نهاد   در كف شيرويه تيغ كين نهاد
تا بيك زخمش ز شيرين ساخت دور   وز سرير عشرتش انداخت دور

اندوهگین شدن بادشاه از تمادیء شعب سلامان بصحبت ابسال و وي را بقوّت همّت از تمتّع بوي باز داشتن

شاه یونان چون سلامان‌را بدید کو بابسال و وصالش آرمید
عمر رفت و زین خسارت بس نکرد وز ضلالت روي دل واپس نکرد
ماند خالي ز افسر شاهي سرش تا که گردد سربلند از افسرش
تخت‌را افگند در پا بخت او تا کف پائي که بوسد تخت او
در درون افتاد ازین غم آتشش وقت شد زین حال ناخوش ناخوشش
بر سلامان قوّت همّت گماشت تا ز ابسالش بکلّي باز داشت
لحظه لحظه جانب او مي شتافت لیك نتوانستي از وي بهره یافت
روي او میدید و جانش مي طپید لیك با وصلش نیارستي رسید
زین تغابن در ره سخت اوفتاد خر بمرد و بر زمین رخت اوفتاد
مرد مفلس را ازین بدتر چه غم گنج در پهلو و کیسه بي درم
تشنه‌را زین سخت‌تر چه بود عذاب چشمه پیش چشم ولب محروم از آب
اهل دوزخ را چه محنت زین بتر آتش اندر جان و جنّت در نظر
بر سلامان چون شد این محنت دراز شد در راحت بروي او فراز
شد برو روشن که هست آن از پدر تا مگر زآن ورطه اش آرد بدر
ترس ترسان در پدر آورد روي توبه کار و عذرخواه و عفوجوي
آري آن مرغي که باشد نیکبخت آخر آرد سوي اصل خویش رخت

حكايت سؤال و جواب آن حكيم كه حلال زاده كيست و حلال زادگي چيست

از حكيمي كرد شاگردي سؤال   كاي مهندس كيست فرزند حلال
گفت آنكو عاقبت گردد شبيه   با پدر گر بخردست و گر سفيه
چند روزي گر نماند با پدر   عاقبت خود را رساند با پدر
ورنه حال او برين معني گواست   دست ازو بگسل كه فرزند زناست
آن كيا كز خويد گندم خاستست   خويد گندم را بخود آراستست
گرچه مي ماند بوي ز آغاز كار   چون رسد وقت دِرَو در كشت‌زار
دانه اش گويد كه او ني گندم است   نعت و نام گندمي از وي گم است

رسيدن سلامان پيش شاه و اظهار شفقت نمودن شاه با وي

چون پدر روي سلامان را بديد   وز فراق عمركاه او رهيد
بوسهاي رحمتش بر فرق داد   دست مهر از لطف بر دوشش نهاد
كاي وجودت خوان احسان را نمك   چشم انسان را جمالت مردمك
روضهٔ جان را نهال نو بري   آسمان را آفتاب ديگري
باغ دولت را گل نو خاسته   برج شاهي را مه نا كاسته
عرصهٔ آفاق لشكرگاه تست   سركشان را روي در درگاه تست
پاي تا سر لايق تختي و تاج   نيست تخت و تاج را بي تو رواج
تاج را مپسند بر فرق خسان   تخت را در زير پاي نا كسان
مُلك مِلك تست بستان مِلك خويش   ملك را بيرون مكن از سلك خويش

دست ازین شاهد که داري باز کش   شاهي و شاهد پرستي نیست خوش
دور کن حنّاي این شاهد ز دست   شاه باید بود یا شاهد پرست

در بیان چهار خصلت که از شرائط سلطنت است

هست شرط پادشاهي چار چیز   حکمت و عفّت شجاعت جود نیز
نیست حکمت کز پيِ نفس لئیم   سخرهٔ حکم زني گردد کریم
نیست از عفّت که مرد هوشمند   دامن آلاید بیار نا پسند
از شجاعت نیست کش سازد زبون   قحبهٔ از ربقهٔ مردي برون
نیست از جود آنکه نتواند گذشت   ز آنچه گِرد آن جز از خسّت نگشت
هرکه با این چار خصلت یار نیست   از عروس ملك برخوردار نیست
آنکه در هر چار ازو افتد خلل   در دل خود کي دهد شاهش محل
حرف حکمت را برین کردم تمام   وآنچه مي بایست گفتم والسّلام

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روي در صحرا نهادن وآتش افروختن و با ابسال بهم بآتش در آمدن و سوخته شدن ابسال و سالم ماندن سلامان

کیست در عالم ز عاشق خوارتر   نیست کار از کار او دشوارتر
ني غم یار از دلش زایل شود   ني تمنّاي دلش حاصل شود
مایهٔ آزار او بیگاه و گاه   طعنهٔ بد خواه و پند نیکخواه
چون سلامان آن نصیحتها شنید   جامهٔ آسودگي بر خود درید
خاطرش از زندگاني تنگ شد   سوي نا بود خودش آهنگ شد

چون حیات مردني درخور بود مردگي از زندگي خوشتر بود
روي با ابسال در صحرا نهاد در فضاي جان‌فشاني پا نهاد
پشته پشته هیمه از هرجا برید جمله‌را یکجا فراهم آورید
جمع شد زآن پشتها کوهي بلند آتشي در پشته و کوه او فگند
هر دو از دیدار آتش خوش شدند دست هم بگرفته در آتش شدند
شه نهاني واقف آن حال بود همّتش بر کشتن ابسال بود
بر مراد خویشتن همّت گماشت سوخت اورا و سلامان‌را گذاشت
بود آن غش بر زر و این زرّ خوش زرّ خوش خالص بماند و سوخت غش
چون زر مغشوش در آتش فتد گر شکستي اوفتد بر غش فتد
کار مردان دارد از یزدان نصیب نیست این از همّت مردان غریب
پیش صاحب همّت این ظاهر بود هر که بي همّت بود منکر بود

حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که رداي وي را در رداي خود به پیچید
و در کورهٔ آتش نهاد رداي منافق بسوخت و رداي مؤمن سالم بماند

دین پرستي کورهٔ آتش به پیش گرم چون آتش بکسب و کار خویش
با منافق‌شیوهٔ در دین دورنگ از پيِ اثبات دین برداشت جنگ
آن منافق گفت با این دین‌پرست هان بیار ار حجّتي داري بدست
زو ردایش‌را طلب کرد از نخست در رداي خویشتن پیچید چست
در میان کورهٔ آتش نهاد در رداي خصم دین آتش فتاد
ماند سالم زآن رداي مرد دین هین ببین خاصّیّت نور یقین

کآن دروني سوخت چون خاشاك وخس   وآنچه بيرون بود سالم ماند و بس

باز ماندن سلامان از ابسال و زاري كردن بر مفارقت وي

باشد اندر دار وگير روز و شب   عاشق بيچاره را حالي عجب
هرچه از تير بلا بر وي رسد   از كمان چرخ پي در پي رسد
ناگذشته از گلويش خنجري   از قفاي آن در آيد ديگري
گر بدارد دوست از بيداد دست   بر وي از سنگ رقيب آيد شكست
ور بگردد از سرش سنگ رقيب   يابد از طعن ملامت‌گو نصيب
ور رهد زينها بريزد خون به تيغ   شحنهٔ هجرش بصد درد و دريغ
چون سلامان كوه آتش بر فروخت   و اندرو ابسال را چون خس بسوخت
رفت همتاي وي و يكتا بماند   چون تن بي جان ازو تنها بماند
نالهٔ جان سوز بر گردون كشيد   دامن مژگان ز دل در خون كشيد
دود آهش خيمه بر افلاك زد   صبح از اندوهش گريبان چاك زد
بس كه از غم سينه كندن كرد ساز   سينه ناخن ناخنش شد همچو باز
بر وي از ناخن ز بس آزار جست   يك سر ناخن نماند از وي درست
سنگ مي زد بر دل و بي هيچ شك   بود آن نقد وفايش را محك
چون بدل بنشست ازآن سنگش غبار   نقد او آمد برون كامل عيار
چون ازو دست تهي كردي نشست   كندي ازحسرت بدندان پشت دست
چون نديدي پنجه اندر پنجه يار   پنجهٔ خود كردي از دندان فگار
زآن گهر ديدي چو خالي مشت خويش   كندي از دندان سر انگشت خويش

آن شکرلب را ندیدي چون بجاي　　نیشکر آئین شدي انگشت خاي
روز و شب بي آنکه همزانوش بود　　از طبانچه بودیش زانو کبود
هر شب آوردي بکنج خانه روي　　با خیال یار خویش افسانه گوي
کاي زهجر خویش جانم سوخته　　وز جمال خویش چشمم دوخته
عمرها بودي انیس جان من　　نور بخش دیدهٔ گریان من
خانه در کوي وصالت داشتم　　دیده بر شمع جمالت داشتم
هر دو از دیدار هم بودیم شاد　　وز وصال یکدگر در صد کشاد
هر دو ما با یکدگر بودیم و بس　　کار ني کس را بما مارا بکس
دست بیداد فلك کوتاه بود　　کارها بر موجب دلخواه بود
شب همي خفتیم در آغوش هم　　راز گویان روز سر در گوش هم
در میان ما کسي را راه ني　　یا کسي از حال ما آگاه ني
کاش چون آتش همي افروختم　　تو همي ماندي و من میسوختم
سوختي تو من بماندم این چه بود　　این بد آئین با من مسکین چه بود
کاشکي من نیز با تو بودمي　　با تو راه نیستي پیمودمي
از وجود ناخوش خود رستمي　　عشرت جاوید در پیوستمي

حکایت آن اعرابيء شترگم کرده که میگفت کاشکي من نیز با شتر خویش گم گشتمي تا هر که وي را یافتي مرا نیز با وي یافتي

آن عرابي چون شد اشتر در شتاب　　از شتر افتاد چشمي مست خواب
از سبکباري شتر چون یاربي　　دید کرد آغاز خوش رفتاربي

چون عرابي بامداد از خواب خاست　　پي نبرد اصلاً که آن اشتر کجاست
گفت وا ويلا که گم گشت اشترم　　ماند خاطر از خيال او پُرم
کاش با او گشتمي من نيز گم　　تا نرفتي بر سرم اين اشتلم
هر کجا او رفت با او رفتمي　　تا ازين دوري بيکسو رفتمي
هر که آن گم گشته را وا يافتي　　با مـنِ آواره يکجا يافتي

شنيدن پادشاه حال سلامان را و عاجز ماندن از تدبير کار او و تدبير آن بحکيم رجوع کردن

چون سلامان ماند از ابسال اينچنين　　بود در روز و شبش حال اينچنين
محرمان آن پيش شه گفتند باز　　جان او افتاد از آن غم در گداز
داشت با ابسال صد اندوه بيش　　آمدش بي او غمي چون کوه پيش
با ويش غم بود و بي وي نيز هم　　از ضمير او نشد نا چيز غم
گنبد گردون عجب غمخانه ايست　　بي‌غمي در وي دروغ افسانه ايست
چون گل آدم سرشتند از نخست　　شد بقدّش خلعت صورت درست
ريخت بالاي وي از سر تا قدم　　چل صباح ابر بلا باران غم
چون چهل بگذشت روزي تا بشب　　بر سرش باريد باران طرب
لا جرم از غم کس آزادي نيافت　　جز پس از چل غم يکي شادي نيافت
چون بود باران شادي ختم کار　　گيرد آخر کار بر شادي قرار
ليك داند آنکه دانش پرور است　　کين قرار اندر سرائي ديگر است
شه سلامان را در آن ماتم چو ديد　　بر دلش صد زخم رنج و غم رسيد

چارهٔ آن کار نتوانست هیچ   بر رگ جان اوفتادش تاب و پیچ
کرد عرض راي آن دانا حکیم   کاي جهان را قبلهٔ امّید و بیم
هر کجا درماندهٔ را مشکلیست   حلّ آن زاندیشهٔ روشن‌دلیست
در جهان امروز روشن‌دل توئي   بند ساي قفل هر مشکل توئي
سوخت ابسال و سلامان از غمش   کرده وقت خویش وقف ماتمش
ني توان ابسال را آورد باز   ني سلامان را توان شد چاره ساز
گفتم اینك مشکل خود پیش تو   چاره جوي از عقل دوراندیش تو
رحمتي فرما که بس درمانده ام   در کف صد غصّه مضطر مانده ام
داد آن دانا حکیم اورا جواب   کاي نگشته رایت از راه صواب
گر سلامان نشکند پیمان من   و آید اندر ربقهٔ فرمان من
زود باز آرم بوي ابسال را   کشف کردانم ز وي این حال را
چند روزي چارهٔ حالش کنم   جاودان دمساز ابسالش کنم
از حکیم این را سلامان چون شنید   زیر فرمان وي از جان آرمید
خار و خاشاك درش رُفتن گرفت   هرچه گفت از جان پذیرفتن گرفت
خوش بود خاك درِ کامل شدن   بندهٔ فرمان صاحب دل شدن
بشنو این نکته که دانا گفته است   گوهري بس خوب و زیبا سفته است
باش دانا بي لجاج و بي ستیز   یا رو اندر سایهٔ دانا گریز
رخنه کز نا داني افتد در مزاج   یابد از دانا و دانائي علاج

منقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار او کردن

چون سلامان گشت تسلیم حکیم　　زیر ظلّ رافت او شد مقیم
شد حکیم آشفتهٔ تسلیم او　　سحرگاري کرد در تعلیم او
بادهاي دولتش در جام ریخت　　شهدهاي حکمتش در کام ریخت
جان او زآن باده ذوق انگیز شد　　کام او زین شهد شکّرریز شد
هرگه ابسالش فرا یاد آمدي　　از فراق او بفریاد آمدي
چون بدانستي حکیم آن حال را　　آفریدي صورت ابسال را
یکدو ساعت پیش چشمش داشتي　　در دل او تخم تسکین کاشتي
یافتي تسکین چو آن رنج و الم　　رفتي آن صورت بسرحدّ عدم
همّت عارف چو گردد زورمند　　هرچه خواهد آفرینند بي گزند
لیك چون یکدم ازو غافل شود　　صورت هستي ازو زایل شود
گاه گاهي چون سخن پرداختي　　وصف زهره در میان انداختي
زهره گفتي شمع جمع انجم است　　پیش او حسن همه خوبان گم است
گر جمال خویش را پیدا کند　　آفتاب و ماه را شیدا کند
نیست از وي در غنا کس تیزتر　　بزم عشرت را نشاط انگیزتر
گوش گردون پر نواي چنگ اوست　　در سماع دایم از آهنگ اوست
چون سلامان گوش کردي این سخن　　یافتي میلي بوي از خویشتن
این سخن چون بارها تکرار یافت　　در درون آن میل را بسیار یافت
چون ز وي دریافت این معني حکیم　　کرد اندر زهره تاثیري عظیم

تا جمال خود تمام اظهار کرد　　در دل و جان سلامان کار کرد
نقش ابسال از ضمیر او بشست　　مهر روي زهره بر وي شد درست
حسن باقي دید و از فاني برید　　عیش باقي را ز فاني بر گزید

بیعت دادن بادشاه ارکان دولت خود را با سلامان و تسلیم کردن تخت و تاج خود بوي

افسر شاهي چه خوش سرمایه ایست　　تخت سلطاني چه عالي پایه ایست
هر سري لایق بآن سرمایه نیست　　هر قدم شایستهٔ آن پایه نیست
چرخ سا پائي سزد این پایه را　　عرش فرسا فرقي آن سرمایه را
چون سلامان از غم ابسال رست　　دل بمعشوق همایون فال بست
دامنش ز آلودگیها پاك شد　　همّتش را روي در افلاك شد
تارك او گشت درخور تاج را　　پاي او تخت فلك معراج را
شاه یونان شهریاران را بخواند　　سرکشان و تاجداران را بخواند
جشني آنسان ساخت کز شاهنشهان　　نیست در طيّ تواریخ جهان
بود هر لشکرکش و هر لشکري　　حاضر آن جشن از هر کشوري
زآن همه لشکرکش و لشکر که بود　　با سلامان کرد بیعت هر که بود
جمله دل از سروري بر داشتند　　سر بطوق بندگي افراشتند
شه مرصّع افسرش بر سر نهاد　　تخت ملکش زیر پا از زر نهاد
هفت کشور را بوي تسلیم کرد　　رسم کشور داریش تعلیم کرد
کرد انشا در چنان هنگامهٔ　　از براي او وصیّت نامهٔ

بر سر جمع آشكارا ني نهفت　　صد گهر ز الماس فكرت سفت و گفت

وصيّت كردن بادشاه سلامان را

اي پسر ملك جهان جاويد نيست　　بالغان‌را غايت امّيد نيست
پيشوا كن عقل دين‌اندوز را　　مزرع فردا شناس امروز را
پيش از آن كايد بسر اين كشت زار　　دولت جاويد را تخمي بكار
هر عمل دارد بعلمي احتياج　　كوشش از دانش همي گيرد رواج
آنچه خود داني روش مي كن بر آن　　و آنچه ني مي پرس از دانشوران
هرچه ميگيري و بيرون ميدهي　　بين كه چون ميگيري و چون ميدهي
هرچه ميگيري بحكم دين بگير　　ني بحكم مدبر دين نا پذير
هر كجا گيري بحكم دين فره　　آن فره را هم بحكم دين بده
كيسهٔ مظلوم را خالي مكن　　پايهٔ ظالم بآن عالي مكن
آن فتد در فاقه و فقر شگرف　　وين كند آنرا بفسق و ظلم صرف
عاقبت اين شيوه گردد شيونت　　خم شود از بار هر دو گردنت
رو متاب از راههاي مستقيم　　كين بود دستور شاهان قديم
او بدوزخ رفت تو در پي مرو　　هيمهٔ دوزخ بسان وي مشو
جهد كن تا هر خطا و هر خلل　　گردد از عدلت بضدّ خود بدل
ني كه از تو عدل گيرد زنگ ظلم　　خرد گردد جام عدل از سنگ ظلم
تو شباني و رعيّت چون رمه　　در شباني دور باش از دمدمه
در شباني شيوهٔ ديگر مگير　　وز شبانان قدر خود برتر مگير

خود تو منصف شو چو نیکو مذهبان — چیست اصل کار گلّه یا شبان
بایْد اندر گلّه سرهنگان ترا — بهر ضبط گلّه یکرنگان ترا
چون سگ گلّه ترا سر در کمند — لیك سگ بر گرگ ني بر گوسفند
بر رمه باشد بلائي بس بزرگ — چون سگ درّنده باشد یار گرگ
از وزیران نیست شاهان را گزیر — لیك دانا و امین باید وزیر
داند احوال ممالك را تمام — تا دهد بر صورت احسن نظام
باشد اندر ملك و مال شه امین — ناورد بر غیر حقّ خود کمین
زآنچه باشد قسمت شاه و حشم — از رعیّت ني فزون گیرد نه کم
مهرباني بر همه خلق خداي — مشفقي بر حال مسکین و گداي
لطف او مرهم نه هر سینه ریش — قهر او کینه کش هر ظلم کیش
ني بدي در صورت و سیرت ددي — پیش ارباب خرد نا بخردي
چون سگ مسلخ همه آلودگي — خوي او ز آلودگي آسودگي
تا دهان خود نیالاید بخون — خواهد اندر رنج گاوي را زبون
مُنهيي باید ترا هر سو بپاي — راست‌بین و صدق‌ورز و نیك‌راي
تا رساند با تو پنهان از همه — داستان ظلم و احسان از همه
آنکه باشد از وزیر اندر نفیر — پرسش او را میفگن با وزیر
هم بخود تفتیش کن آن حال را — ساز عالي پایهٔ اقبال را
آنکه بهر تو کفایت میکند — ظلم بر شهر و ولایت میکند
آن کفایت ني سعادت کردنست — هیمهٔ دوزخ بهم آوردنست
کافیست آري و از وي دور نیست — کو کند آخر ده خود را دویست

حفظ کافي چون چنين وافر شود　　نفس او طغيان کُند کافر شود
هست پيش زيرکان ارجمند　　حکم کافر بر مسلمان نا پسند
قصّه کوته هرکه ظلم آئين کند　　وز پئ دينات ترك دين کند
نيست در گيتي ز وي نادان تري　　کس نخورد از خصلت نادان بري
کار دين و دنيئ خود را تمام　　جز بدانايان ميفگن والسّلام

اشارت بآنکه مراد ازين قصّه صورت قصّه نيست بلکه مقصود از آن معنيء ديگر است که بيان کرده خواهد شد

باشد اندر صورت هر قصّهٔ　　خرده بينان را ز معني حصّهٔ
صورت اين قصّه چون اتمام يافت　　بايدت از معنيء آن کام يافت
وضع اين را راه داني کرده است　　کو بسّر کار راه آورده است
زآن غرض ني قيل و قال ما و تست　　بلکه کشف سرّ حال ما و تست
کيست از شاه و حکيم اورا مراد　　وآن سلامان چون ز شه بي جفت زاد
کيست ابسال از سلامان کامياب　　چيست کوه آتش و درياي آب
چيست ملکي کآن سلامان را رسيد　　چون وي از ابسال دامان را کشيد
کيست زهره کآخر از وي دل ربود　　زنگ ابسالش ز آئينه زدود
شرح اينها يك بيك از من شنو　　پاي تا سر گوش باش و هوش شو

در بيان آنکه مقصود ازينها که مذکور شد چيست

صانع بيچون چو عالم آفريد　　عقل اوّل را مقدّم افريد

ده بود سلك عقول اي خرده دان وآن دهم باشد مؤثّر در جهان
کارگر چون اوست در گیتي تمام عقل فعّالس از آن کردند نام
اوست در عالم مفيض خير و شر اوست در گیتي کفیل نفع و ضر
نیستش پیوند جسماني و جسم گنج او مستغني آمد زین طلسم
او بذات و فعل خود زینها جداست کرد بي پیوند ازینها هرچه خواست
روح انسان زادهٔ تاثیر اوست نفس انسان سخرهٔ تدبیر اوست
زیر فرمان وپند اینها همه غرق احسان وپند اینها همه
او شه فرمان ده است و دیگران زیر فرمان وي از فرمان بران
چون بنعت شاهي او آراستست راه دان از شاه اورا خاستست
بر جهان فیضي که از وي میرسد بر وي از بالا پیاپي میرسد
پیش دانا راه دان بو العجب فیض بالا را حکیم آمد لقب
روح پاکش نفس گویا گشته اسم زاده زین عقلست بي پیوند جسم
هست بي پیونديءِ جسمش مراد آنکه گفت این از پدر بي جفت زاد
زادهٔ بس پاك دامان آمدست نام این زاده سلامان آمدست
کیست ابسال این تن شهوت پرست زیر احکام طبیعت گشته پست
تن بجان زنده است وجان از تن مدام گیرد از ادراك محسوسات کام
هر دو زآن رو عاشق یکدیگرند جز بخیر از صحبت هم نگذرند
چیست آن دریا که در وي بوده اند وز وصال هم درو آسوده اند
بحر شهوتهاي حیوانیست آن لجّهٔ لذّات نفسانیست آن
عالمي در موج او مستغرق اند و اندر استغراق او دور از حق اند

چیست آن ابسال در صحبت فریب — وآن سلامان ماندن از وي بي نصیب
باشد آن تاثیر سنّ انحطاط — طي شدن آلات شهوت را بساط
کرده جا محبوب طبع اندر کنار — وآلت شهوت فرومانده ز کار
چیست آن میل سلامان سوي شاه — وآن نهادن رو بتخت عزّ و جاه
میل لذّتهاي عقلي کردنست — رو بدار الملك عقل آوردنست
چیست آن آتش ریاضتهاي سخت — تا طبیعت را زند آتش برخت
سوخت زآن آثار طبع و جان بماند — دامن از شهوات حیواني فشاند
لیك چون عمري بآتش بود خوي — گه گهش درد فراق آمد بروي
زآن حکیمش وصف حسن زهره گفت — کرد جانش‌را بمهر زهره جفت
تا بتدریج او بزهره آرمید — وز غم ابسال و عشق او رهید
چیست زهره آن کمالات بلند — کز وصول آن شود جان ارجمند
زآن جمال عقل نوراني شود — پادشاه ملك انساني شود
با تو گفتم مجمل این اسرار را — مختصر آوردم این گفتار را
گر مفصّل بایدت فکري بکن — تا بتفصیل آید اسرار کهن
هم برین اجمال کار این خطاب — ختم شد والله اعلم بالصّواب

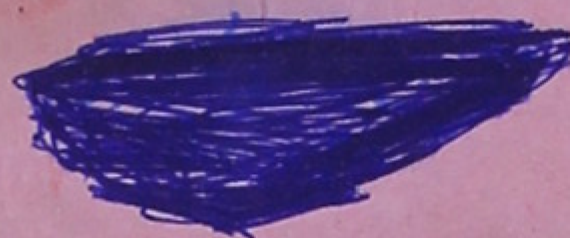
خاتمهٔ کتاب سلامان و ابسال

جامي اي کرده بساط عمر طي — در خیال شعر بودن تا بکي
همچو خامه چند باشي خام کار — در سواد شعر پیچي نامه وار
موي تو شد در سیه کاري سفید — رو سفیدي زین هنر کم دار امید

زآنچه گفتي وقت عذر آوردنست — ورد خود استغفر الله كردنست
وقف استغفار كن نفس و نفس — نفس را دار اين نفس همراز و بس
زآب استغفار چون شستي دهان — گو دعا و مدحت شاه جهان
مدح شاه كامران يعقوب بيگ — فيض باران آمد و من تشنه ريگ
ريگ تشنه كي شود از آب سير — بر وداع او كجا باشد دلير
چون بود سيري ازين آبم محال — بر دعا بهتر بود ختم مقال
عالم از فيض نوالش تازه شد — نوبت عدلش بلند آوازه شد

هر دمش جاه و جلالي تازه باد
مدّت ملكش برون زاندازه باد

اتمام يافت انطباع اين قصّهٔ عجيب
كه اختريست رفيع المكان
از هفت اورنگ
وگوهري عظيم الشّان
در لطف وزن
بي همسنگ
تم تم
تم



COUP. HEMIST.

1086. G. omits this couplet.

.. 1. خرده دان O. نكته دان

1088. 2. گيتي A. عالم

.. ib. كفيل G. كثيف

1090. 1. بذات و فعل O. omits و

.. 2. كرد بي پيوند از اينها A. omits از

X. كردهٔ پيوند اينها

1093. 2. از A. و

1094. 1. شاهي او آراستست

O. شاهيء او راستست

.. 2. شاه S. شهر

.. ib خاستست A.O.S. have خواستست; but this orthography is often found when خاستن is intended.

1095. 1. بر O. در

1096. 2. بالا را O. دانا را

1097. 2. جسم S. و جسم G. has the line thus:

زاده زين علّت پئ پيوند جسم

1101. 1. و جان O. omits و

.. 2. كام S. نام

1102. 2. جز بخير A. بمرگ G. has the line thus:

جز بخير از صحبت آن همسرند

1103. 2. وز وصال هم O. در وصال هم

1104. 2. لجهٔ G. شهوت

COUP. HEMIST

1107. 1. باشد آن تاثير سنّ انحطاط

F. باشد آن تاثير شيب و انحطاط

The reading of A. has been altered to

باشد از تاثيرش آن سر انحطاط

.. 2. طي شدن آلات شهوت را بساط

O. طي شدن احوال شهوت انبساط

1108. 1. محبوب A. محبوس

.. 2. فرو مانده F. فرو ماندن

1112. 1. زآن A. F. آن

.. 2. حيواني, so A. F. S. X. Y.; but G. O. نفساني

1115. 2. رهيد O. رميد

1120. 1. هم برين اجمال كار اين O. has هم برين اعمال كاري اين

1123. 2. زين A. كن

1124. 1. زآنچه O. آنچه

1125. 1. وقف A. O. وقت

.. ib. نفس و نفس X. omits و O. has نقش نفس

.. 2. نفس را دار اين نفس

X. نفس خود را اين نفس For دار, A. F. Y. have دان

1126. 2. گو O. كن

.. ib. دعا و مدحت A. دعاي مدحت

COUP. HEMIST.

1025. 2. بخواند G. نشاند

1030. 2. زير پا از زر O. زير پاي اندر

1033. 1. ني X. بي Y. و O. مي

1034. 2. غايت O. حاجت

1035. 1. عقل دين اندوزرا O. عقل و دين اندوزرا

1036. 1. كِشت زار O. كشته زار

1037. 2. گيرد G. گردد

1038. 1. آنچه خود داني روش مي كن برآن

A. آنچه داني پي روي ميكن بآن

For آنچه O. has هرچه

For پي روي Y. has پيروش

For برآن G. has درآن

. . 2. وآنچه G. آنچه

1039. 2. بين كه چون ميگيري و چون ميدهي

G. به كه چون كيري و يا چون ميدهي

For و چون ميدهي O. has :

برون و ميدهي

1043. 1. در O. از

1045. 1. راههاي O. رايهاي

. . 2. دستور G. آئين

1046. 1. تو G. و تو

1047. } G. omits these couplets.
1048. }

1048. 1. ني كه از تو عدل F. ني كه از عدل تو

X. ني كه نور عدل. زنگ, so O.

Other MSS. رنگ, but زنگ is probably intended.

COUP. HEMIST.

1050. 2. وز F. G. از

1051. 2. يا شبان A.O.S.Y. با شبان X. پاسبان

1053. 2. سگ بر گرگ O. گر بر گرگ

1054. 1. بس بزرگ A. F. سر بزرگ

1055. 2. بايد G. باشد

1057. 2. حقِّ خود O. حق خود را

1059. 1. بر G. با

1060. 2. كينه كشِ هر S. كينه كش از

1062. 2. خوي Altered in F. to جويد

. . ib. G. O. خوي او زآلودگي پالودگي

1063. 2. رنج O. ذبح

. . ib. گاوي‌را O. كاري‌را

1069. 1. سعادت O. سعايت G. سياست

1070. 2. كو G. O. گر

. . ib. ده خود دور نيست O. ده خودرا دويست

1071. 1. حفظ كافي چون چنين

A.F.S.X. خطّ G. خطّ او چون اينچنين

1073. 2. دينات S. دينار

1075. خود نا تمام O. خود را تمام

1078. 2. بسرّ O. بستر

1080. 1. از G. آن ; and for مراد G. چو داد

1082. 2. دامان‌را G. دامن در

1084. 2. گوش باش و هوش شو

O. هوش باش و گوش شو

1085. 2. عقل اوّل را مقدّم, so G. O. S. Y. ;

but A.F.X.Z. عقل‌را اوّل مقدّم

COUP. HEMIST.

946. 2. ماند خاطر از خیال او پُرم
S. has ماند از خاطر خیال او پرم
965. 2. برسرمن اشتلم A.F. برسرم این اشتلم
967. 1. گم گشته را G. گم کرده را
. . ib. وا یافتي A. F. دریافتي
. . 2. آواره S. بیچاره
968. 1. ازابسال اینچنین S. ازایشان همچنین
. . 2. بود G. O. ماند
969. 2. افتاد ازآن غم G. زآن غم فتاده
971. 2. ضمیر G. زبان
. . ib. نا X. تا
. . ib. غم, so G. O. S.; but A.F.X.Y.Z. هم
972. 2. دروغ O. عجب
974. 2. ابر G. اندر
976. 1. کس آزادي G. کسي دوري
979. 2. زخم رنج و غم A.F. زخم درد و غم
O. درد و رنج و غم
979. 1. چو دید O. ندید
981. 1. آن G. بر
. . ib. دانا S. والا
982. 2. روشن O. روئین
984. 2. وقف Y. وقت G. صرف
987.1&2. {ام / ام} {ایم / ایم} O.
988. 1. آن دانا S. دانا آن
. . 2. راه O. راي

COUP. HEMIST.

989. 1. نشکند O. بشکند
. . 2. وآید G. O. آید
995. 2. خوب و زیبا G. عذب دریا O. omits و
996. 1. دانا بي لجاج و بي ستیز
Z. داناي لجاج و بي ستیز
997. 2. دانائي G. نا دانان
998. 2. رافت او شد مقیم G. راحت او مستقیم
1001. 1. جان, so A.F.Y.; but O.S.X.Z. جام
1002. 2. از A. وز G. در
1004. 1. داشتي A. ساختي
1005. 2. بسرحدّ S. بصحراي
1007.1&2. {شود / شود} {شدي / شدي} A. F.
1009. 1. جمع G. بزم
. . 2. پیش او حسن G. پیش حسن او
1011. 1. نیست از وي درغنا کس تیزتر
G. has, instead of this line,
سرو قدّش هر زمان نو خیزتر
For از وي درغنا O. has دروي ازغنا
1113. 2. میلي بوي G. میل قوي
1017. 1. ضمیر O. درون
. . 2. شد بر وي O. بر وي شد
1018. 1. فاني G. خامي
. . 2. عیش G. عشق
1024. 2. پاي او تخت O. پاي تخت او
G. پایهٔ تخت

COUP. HEMIST.

888. 2. مهر از لطف G. لطف از مهر

. . 2. دوشش S. دستش

895. 2. سلك G. ملك, the rhyme not permitting.

899. 1. حكمت F. شاهي

. . 2. كريم O. حكيم

901. نيست كش A. F. هرگهش

904. 1. آنكه در هر چار O. S. آنچه در هر جا

. . 2. دهد G. O. شود

. . ib. شاهش F. شاهد

912. 2. در فضاي G. از قضاي

914. 2. آتشي در پشته و كوه او فگند, so A. S.X.Z.; but Y. for در پشته و كوه has درپشتهٔ كوه, & G. ازپشتهٔ كوه. O. has the hemistich thus:

آتش اندر پشتهٔ هيزم فگند

916. 2. بر A. F. در

918. 1. غش بر زر A. غش پر زر F. زر پرغش

. . 2. خالص S. Y. سالم

919. 1. مغشوش O. معشوق

920. 1. يزدان G. مردان

923. 1. منافق شيوهٔ O. منافق پيشهٔ

. . 2. دين O. اين

927. 2. هين ببين O. هان ببين S. مي ببين Y. هين پس اين X. تو ببين

. . ib. نور G. O. مرد

COUP. HEMIST.

928. 1. سوخت چون خاشاك و خس G. سوختن چون خار وخس

. . 2. وآنچه O. زآنچه

. . ib. بود G. ماند

930. 2. پي در پي O. پي برپي

932. 1. گربدارد A.F. گر برآرد G. كرچه دارد

935. 2. چون خس S. خرمن

942. 1. بنشست G. ننشست

. . ib. سنگش O. سنگين

. . 2. كامل عيار G. صاحب عيار

943. 1. ازو O. از آن

952. 2. درصد, so F. O. S. X. Y.; but G. صد در. A. had, originally, صد در, which has been altered to درصد. Z. has درصد رشاد

953. 1. هر دو ما با يكدگر, so A. S. X. Z.; but O. هر دو يار يكدگر

This couplet is omitted in G.

954.1&2. { بود / بود } A. & F. { كرد / كرد }

956.1&2. { ني / ني } { نيست / نيست } G.

960. 1. از O. وز

961. 2. مست خواب G. پر ز خواب

962. 2. آغاز G. آهنگ

964. 1. گشت A. Z. شد

COUP. HEMIST.

802. 2. زرونق G. زورق
805. 2. تاج G. شاخ
807. 2. در G. وز
810. 1. باد دستي G. باردستش
.. 2. نثار G. شمار
812. 1. چون در G. اندر
813. 2. خويش G. خوب
817. 2. تيمار G. بيمار
819. 2. زخم G. رنج
823. 2. هر دو ميبردند روز خود بشب
G., from a preceding couplet, has :
هر نفس از چشمه ساري خورده لب
824. 2. در G. وز
827. In F. & G. this couplet occurs between couplets 823 and 824.
831. 1. دو صد G. & O. دو سه
.. 2. ديّار G. و بار
833. 2. تا ابد نظّارهٔ رويش كنم
G. has قبلهٔ دل طاق ابرويش كنم
834. 1. نظّاره G. انديشه
836. 2. مي در G. در وي
840. 2. پرده G. بوده
.. ib. گيتي G. مشكل
843. 1. چون بر G. تا در
844. 2. G. در
846. 2. هيچشان غم ني براي

COUP. HEMIST.

G. has هيچ غم ني شان براي
847. 2. برايشانش G. بديشانش
850. 1. A. and G. omit و
852. 1. جانشان, so O. G. S. X. Y. Z.; but A. F. حالشان
.. 2. جامشان X. جايشان
854. 1. كه G. گر
.. 2. افگند G. وافگند
855.1&2. {آمده / آمده} آمدست / آمدست G.
861. 1. جان پر اميد و پر G. بيچارهٔ جان پر
.. 2. بر G. با
862. 2. در F. بر
863. 2. عشرتش G. عزّتش O. غيرتش
865. 2. ضلالت G. جهالت
.. ib. روي دل واپس A. روي دل را پس
869. 1. گماشت O. گذاشت
874. 1. چه بود G. نبود
875. 1. چه محنت O. چه بيني G. چه معني
876. 1. چون شد, so O.S.Y.Z.; A.F. چو شد
877. 1. برو G. بدو
.. ib. هست آن G. آن هست
881. 2. و گر F. او ور
883. 2. دست ازو بگسل G. جزم ميدانش
885. 1. گرچه مي G. گر همي
.. ib. زآغاز A. F. آغاز

COUP. HEMIST.

702. 2. زپاي X. بپاي O. بجاي

703. 1. ننشستم A. O. X. بنشستم

705. 1. بدا A.F. هلا G. X. بدان, which, although incorrect, may confirm the reading بدا

. . 2. آب S. شاخ

706. 1. كند و شد, so S. Y. Z.; but A. F. O. X. كند شد

707. 2. گوهر G. جوهر

713. 1. ور A. در

. . ib. بر F. در

719. 2. سخت كوش G. تيز هوش

720. 2. آخرين A. آخر اين

. . ib. كلك A. F. حرف

721. 1. دفتر S. از دفتر

738. 1. گفت بود A. F. بود گفت

739. 1. نفس و شهوتش A.F. نفس و شهوتم G. نفس شهوتش

744. 2. درگاه, so F. S. X. Y.; O. در راه

746. 2. بيرون از منست, so G. O. S. X. Y.; but A. F. بيرون منست.

747. 1. فاعل X. عاقل

750. 1. زاد مردي A. S. راد مردي Y. راه مردي

751. 1. پاي از محنت O. پاي محنت

. . 2. آن G. ره

753. 1. نيك تنگ G. تنگ تنگ

COUP. HEMIST.

754. 1. زآنجا G. آنجا

757. 1. زينجا خطا A. F. زينجا رها

. . ib. مگذاريش O. S. Y. نگذاريش

759. 1. خيز A. F. جبر

760. 2. در A. F. بر

761. 1. كش A. X. كز

762. 2. تيمار A. F. بيمار

765. 1. نكند O. S. X. بكند

. . 2. در درون او A. در درونش او

768.1&2. { شد گشت / شد گشت } G.

770. 2. جز G. از

774. 2. تنگ G. ليك

776. 2. گاه A. F. وقت

781. 1. چو زندان A. F. ز هجران

790. 2. از آنها G. از آنجا

794. 1. هر جا A. F. بر جا G. هر سو

. . 2. نيلي ديبه را A. نيل ديبه را F. پيه دنبه را

795. 1. بجنبيدي Some MSS. بخسپيدي

. . 2. جوزهر A. ماه و خور

801. 1. چو تير G. ز تير

. . 2. تيز تر بر ميگذشت G. تيز پر تر ميگذشت

802.1&2. { راندند رانده اند / ماندند مانده اند } G.

COUP. HEMIST.

628. 2. آن A. از
629. 2. حوصله O. وصلهٔ
632. 1. آب شیرین گر O. S. کآب شیرین چون
633. 1. باشد, so A. F. O. Y. Z. G. ماند
.. 2. زآبشخور O. زآبشخورش
636. 2. فرّخ فال, so A. F. S. X. Y. Z.; but O. فرّخ بال G. فارغ بال
637. 1. آن A. از
641. 2. بپاي O. بسوي
644. 1. هر دو را X. هرکرا
.. 2. قلاوور O. قلاورز Y. قلادوز Z. قلادیر X. has the line thus:
بانگ بوس آمد مرادش در کنار
In A. the original reading has been altered to:
زآنکه بودش آرزو شان در کنار
645. 1. بس که G. لب که
648. 2. میل پیوندي, so A. F. S. Y. Z.; but O. بند و پیوندي Z. مهر و پیوندي
650. 2. سحر خواب شکر X. شکر خواب سحر
653. 1. بستر O. has سیر
656. 1. زحمت O. زینت
.. 2. مسند G. بستر
658. 1. هم بدین S. برهمین
.. 2. چشم زخم دهر Y. زخم چشم دهر for دهر G. & O. have خلق

COUP. HEMIST.

659. 1. ماه سال A. & X. have ماه و سال
O. has the line thus:
روز و هفته شد مه و هم سال سال
& G. روز وهفته شد مه و هم سال سال
.. 2. و ملال O. و وبال
660. 1. کآن A. کز
663. 2. صبحدم را G. صبحدم خود
665. 1. بار انتظار S. باز از انتظار
668. 1. مشت S. X. Z. مشتي
671. 1. شیرفام G. سبزفام
.. 2. یا G. تا
672. 2. گیرم G. گردد
674. 2. چندین G. دیگر
679. 2. گردند شان G. کردند شاه
681. 1. گفتند G. راندند
688. 2. نآید F. G. X. نآمد
689. 1. با وي G. باري
693. 1. تاجم G. پایم
694. 1. رو O. ره
698. 1. تیر O. شیر
699. 1. نه X. به
.. ib. آهووشان G. آسودگان
700. 1. روي S. شوي
.. 2. وز تن O. وز پيء
.. ib. فگن F. شکن
701. 1. نه S. X. به

COUP. HEMIST.

523. 2. کم نه زاسباب G. X. کم نه اسباب

587. 2. فرق G. غرق

.. ib. بافتي O. S. تافتي

589. 1. نهادي A. نهادن

.. 2. از وسمه توز A. وسمه زتوز

590. 1. بزنگاري G. زنگار

592. 1. دادي A. داد

.. 2. ز دل بردي O. زدي بر روي G. زدي

594. 1. گه O. گر

596. 1. گه O. گر

598. 1. بكاري, so A.O.X.Z.; Y. بكار G. نگاري

599. 1. نگارين A. نگار

602. 2. بر G. در

605. 2. نگردد, so O. S. Y.; Z. نگيرد

606. 1. جاني بر X. & Y. جاي بر

.. 2. دل يوسف S. X. Y. دل صوفي

O. دل صافي

607. 1. هيچ نقش و هيچ A. هيچ نقشي هيچ

O. has the line thus:

هيچ نقش و هيچ نيرنگي درو, the rhyme forbidding.

S. هيچ نقش و هيچ رنگي نه درو

F. هيچ نقش هيچ رنگي ني درو

608. 1. آنگه چيره دست G. چست و چيره دست

X. وآنگه چيره دست

COUP. HEMIST.

611. 1&2. { رو كه تافت / از هر سو كه تافت } so O.; but

Y. { رو بتافت / وز هر سو شتافت }

A. { رو بتافت / هر سو مي شتافت }

S. { رو بتافت / در هر سو كه يافت }

X. { رو كه تافت / هر سوي كه دافت }

Z. { رو سافت / رو هر سو كه دافت }

613. 2. شكّر كامي بكام او نهد

G. شكّرستاني بكام او نهد

O. alone, for كامي. has كافي

614. 1. زغيبش Y. بغيبش

616. 1. حلم O. علم

.. 2. عشوهٔ O. عشرت

617. 2. گزيد O. كشيد

620. 1. عارضش O. عارض

.. ib. عيشش از ياد دهانش

O. has

عيش او هم از دهانش تنگ شد

624. 1. كه S. كي

628. This couplet is omitted in O.

.. 1. از G. آن

COUP. HEMIST.

542. 1. بسط G. بذل
.. 2. او از A اورا
.. ib. قبض G. فضل
544. 2. فاقه G. دهر
545. 2. تنگ زنان از بار او بگریختی
O. has یك زمان از باد وي نگریختي
S. & X. have (which seems best)
تنگ زنان از بار آن بگریختي
A. F. یك زمان از بار او نگریختي
Z. یك زمان از بار آن بگریختي
Y. تنگ زنان از بار او بگریختي
تنگ زنان, so S. X. Y.; but A. F. O. Z. یك زمان
.. ib. بار, so A. F. S. X. Y. Z.; but O. باد
.. ib. او, so A. F. O. Y.; but S. X. Z. آن
547. 1. بهر A. بحر
548. 1. بر آن O. بآن F. در آن
.. ib. اقبال G. اقرار
551. 1. چندان آن صله Z. آن چندان صله
G. O. چند او صله
552. 2. بار بست, so A. G. F. S. Y.; but O. & X. باز رست, which seems equally good.
554. 1. تا دست, so A. F. S. X. Y.; but O. Z. تا شب
.. ib. بر بذل درم, so F. S. O. (the rhyme being lost) بر بذل و کرم
A.F.X. بر بذل و درم Z. بر بزم درم
555. 2. آستان O. آستین
556. 2. عتاب G. کتاب O. has the line thus: کرد مشفق داد آواز عتاب
557. 2. کلك O. ملك
559. 2. کم گو A. گو کم
565. 2. محرم G. مجرم
566. 1. با خویش در پیوسته
G. با خویشتن پیوسته
568. 2. گل سنبل O. گل و سنبل
571. 1. زعشقت O. Z. Y. بعشقت
.. 2. راند O. گوید
572. 2. گوهر وصف خسان O. has گوهر و وصف چنان
574. 1. مه O. هر
575. 1. لطف O. وصف
577. 2. عشقش, so O.S.X.Y.; عشق A. F.
579. 1. نازکي, so F.O.Z.Y.; but A.S.X. تازگي
580. 2. رسیدن شد بر آن, so A. F. Y.
G. رسیده S. رسیده آمد ازو
X. رسیدن را بر آن
.. ib. بر آن G. بدان
582. 1. میوه بر شاخ G. O. میوهٔ شاخ
.. 2. زآن G. زو
583. 1. شاهدي G. O. شاهد

COUP. HEMIST.

472. 1. شد يكي صد حسن او وآن صد هزار, so S. X. Z.; but O.
شد يكي صد حسن وآن يك صد هزار, and A. F. Y.
شد يكي صد حسن او زآن صد هزار
473. 1. با Y. بر
.. ib. دل پسند A. and Y. have سربلند, which is inadmissible on account of the rhyme.
476. 2. منخسف X. منحرف
.. ib. كرده G. گردد
477. 1. زير X. زين
.. ib. منخسف X. منخنف
482. 1. سيب, so A. F. S. X. Y.; but O. Z. زير
485. 1. پشت ازو F. G. پشت او
.. ib. قدر G. قدّ
488. 2. بر A. F. در
493. 1. بحر O. X. بهر
495. 1. لعل O. لفظ
496. 2. خوش نويسان زآن G. خوش نويسان را
499. 2. نعم G. نظم
501. 2. حور پيكر A. F. ماه پيكر Z. خوب پيكر
505. 1. گه S. X. گر
.. 2. نيش را نيشكر, so O. S. X. Y. Z.; but A. F. نيش چون نيشكر

COUP. HEMIST.

508. 1. تار A. F. O. نار
509. 1. طفل G. عقل
514. 1. چون شاه اين G. كين شاهد
515. 1. نيم مست O. Z. نيز مست
518. 1. بر كف, so A.F.Y.Z.; O.S.X. در كف
.. 2. زركش Z. زرين
519. 1. زنان جويان, so A. S. X.; F. Z. زمان جويان O. زبان گوياي
G., for جويان, has جوياي
.. 2. حلقه كرده X. خيمه كرده Z. حلقه بسته
523. 2. هر بار A. سر بار
524. 2. وز X. از
.. ib. بخت G. بار
525. 1. زير اين Z. سوي اين
530. 1. سه پر مرغي Z. سپر مرغي
Y. سه بر مرغي (=سه پر)
S. پر مرغي without سه
530. 1. بر آن G. پران
.. 2. ره سپر كردي بهنجار X. has ره سپردي گه بهنجارش
531. 1. سفر A. Z. صفر
532. 2. بوديش O. بود ريش
534. 1. در F. وز G. ور Y. ار (=از)
538. 2. وين O. زين S. چون
539. 1. بودي G. بردي
541. 1. جنب G. جيب

COUP. HEMIST.

432\. 1. دل G. وي

433\. 1. ازگل نسرين, so A. S. X. Y. Z.; but F. G. O. ازگل و نسرين

.. 2. خسان, so A. O. S. Z.; but X. حسا Y. حيا, which appears to be an equally good reading.

.. ib. مستور O. دستور

434\. 1. دست او G. دستانش

435\. 1. آزردگان O. آزادگان, which is manifestly inadmissible on account of the rhyme.

.. 2. غفلت براز افسردگان, so S. Y. Z.; but A. F. براه افسردگان G. برآن زافشردگان O. X. پر از افسردگان. غفلت براز is here the epithet of افسردگان. برازيدن being a word of rather rare occurrence, seems to have been misunderstood by copyists, and hence may have arisen the variety of readings.

437\. 1. درون G. روان

.. 2. حنّايش The orthography of حنّا in some MSS., here, and in other passages, is حينا

438\. 1. هرسر, A. F. S. X. Y. Z.; but O. درهر

439\. 2. زحنّا منخسف G. هلال منخسف

440\. 1. آراسته G. پيراسته

COUP. HEMIST.

441\. 1. رسيد S. O. X. Y. have كشيد, which is, nevertheless, inadmissible on account of the rhyme.

443\. 1. آن سرّي G. سرّ آن

444\. 1. بآنجا برده G. بآن آورده

446\. 2. هست زد A. G. دست زد, which is inadmissible on account of the rhyme.

449\. 1. مرغان آبي, so A. G. S. X. Y. Z.; but F. مرغان و ماهي O. has the line thus:

هر طرف مرغابيء در آشناه

.. 2. از, so A. F. S. X. Y. Z.; but G. O. در

450\. 1. دريائي, so A. F. S. X. Y. Z.; but G. and O. در جائي

.. 2. گردد G. كرده

457\. 1. مشغوف A. معشوق

459\. و G. در

460.1&2. G. omits this couplet.

.. 2. شهد O. مهد

461\. 2. از هر كه غير G. از غير هر كه

462\. 2. جا در بصر G. در ديده جا

464\. 2. بالاي G. بالين

469\. 2. شدش, so G. S. O. X. Y. Z. A. F. شده

470.1&2. { بخوبي ماه رو / چون ماه او } G. { چون ماه رو / چون روي او }

COUP. HEMIST.

381. 1. فتد G. شود

.. 2. و هیچ G. and O. omit و

383. 2. ازلوح آن حرف X. آن لوح از حرف

388. 2. سرّ G. کار

391. 1. در نیاید G. and O. گر بیاید

.. 2. تا زاوّل من G. تا من از اوّل

392. 1. کو چه G. O. X. Z. گر شه

.. 2. پیش G. نزد

393. 2. زد دم و از حال خویش A. F. have
زد دم از حال خوش و

395. 1. نآید, so A. F. S. X. Y. O. ماند
Z. آید

.. ib. این جوان G. اي جوان

397. 1. داني, so F. S. X. Y. Z.; but O. داند

.. 2. نفرین G. فرمان

398. 1. کي G. گر X. کاي

399. 1. کرد دانا از حکیم G. کرد چون دانا حکیم

.. 2. شهوت‌زن را, so F. O.; but G. X.
Y. Z. شهوت و زن‌را

400. 1. بدانش, so O. S. X. Y. Z. A. F. برایش

401. 1. نطفه‌را Y. نطفهٔ

403. 2. نفحهٔ, A.F.S.Y.; but G.O.X.Z. نفخهٔ

404. 2. گشت A. F. شد

405. 1. بي‌وي, so F. O. S. X. Y. Z.; but
A. از وي

406. 2. پر نور S. بي نور

COUP. HEMIST.

411. 2. جزو جزوش خوب بود و دلرباي
O. has خوبرو و خوب بود و دلرباي

413. 2. مو, so G.S.O.X.Y.; but A.F. سو

.. ib. آویخته, so A. F. O. X. Y. Z.; but
S. آمیخته

414. 2. براهش A. F. بپایش

415. 2. بر وي G. بودي

416. 1. زدوده S. زدیده

417. 1. کرده S. گردد

.. ib. نیم خواب, so A. F. S. X. Y.; but
G. همچو آب

418. 1. گوشها نکته نیوش, so O. S. X. Y. Z.;
but A. F. گوشهاي نکته نوش

.. 2. گوهر گفتار را, so A. F. X. Y. Z.; but
G. & S. گوهر گفتار او

420. 1. زآن X. آن

.. 2. نیکان را S. نیکو را

424. 2. وز O. از

426. 1. از سیمش, so A. F. S. Z.; but G. O.
X. Y. سیمین, which is, perhaps,
equally good.

427. 1. بر تنش پستان چو آن صافي حباب.
S. بر تنش صافي دو پستان چون حباب
for بر F. has از

430. 2. نشان G. نهان

431. 2. نافي S. یابي

COUP. HEMIST.

328. 1. پيش G. نزد
.. ib. شيخي O. Z. شخصي
331. 2. شوم, so A. F. S. X. Y.; but G. O. شود
333.1&2. In G. this couplet commences with the second hemistich.
.. 1. آري, so G. O. S. X. Y.; but A. and F. have آيد
.. 2. داند G. بيند
335. 1. بهبود S. مقصود, the rhyme not permitting.
.. 2. رو دهد X. ره دهد Z. وا دهد
335.1&2. { مقصود / بهبود } G.
336. 1. حالي O. عالي
.. ib. برداشت G. بكشاد
337. 1. چين O. من
.. 2. غيبش F. غيبت
342. 1. صورت G. معني
346. 1. كه F. Y. Z. كي A. كاي
347. 2. آزار, so G.O.S.X.Y.Z.; but A.F. كردار
350. 2. ني پسر ني G. نه پسر نه
353. 2. محرومي از فرزند, so O. S. X. Y. Z.; but A. F. محروميء فرزند
354. 1. چشم عقل و علم G. چشم وعقل وهوش
356. 1. سيل S. ميل
358. 2. خلاصي را, so A.F.; but G.O.S.X.Z. خلاصي زآن, which is, perhaps, the preferable reading.

COUP. HEMIST.

360. 2. زآن S. Z. آن
365. 1. نفس G. نقش
366. 1. اينسان F. X. اينان G. & O. ايشان
369.1&2. { كرام / مدام } A. has { كران / بدان }
371. 1. زن A. آن
.. ib. ناقصي در عقل G. ناقص بي عقل
373. 1. بدانش G. باتش
376. 1. ششتر, so F.O.S.Y.; but A.X.Z. ششدر
.. 2. لكن, so A. F. S. X. Y. Z.; but O. لگام
377. 2. ثوب, so F.; but Y. توب A. G. O. شرب
.. ib. ستر شب پوشش كني O. has the line thus: شرب زركش شربت پوشش كني
S. has تار زركش بر سر دوشش كني
X. for شرب has سرب
and, for شب پوشش .. سرپوشش
G. has بر سر دوشش كني
378. 1. هم بوقت, so A. F. S. X. Y. Z.; but O. خوش بوقت
380. 2. سيب اصفهان G. X. سيب از اصفهان
.. ib. اصفهان The orthography of Y. is اسپهان

COUP. HEMIST.

272. 2. دست X. خود

. . ib. آن را F. آنجا

273. 1. آن خاك را زينسان G. آن خاك زين گونه

274. 1. اعتقاد S. اعتماد

277. 1. گر Y. ور

. . 1. اندك, so F.X.Y. G.&O. have اندر, which is, perhaps, equally good.

277. 2. و هيچ, so F. X. G. & O. omit و.

281. 2. خلوت O. خلعت

282. 1. نرفتي G. نرفته

. . 2. نجستي G. نجسته

283. 1. ز بس G. بسي

287. 2. فرق نتواند ميان
كي بداند نفعت و شان S.

288. 2. بسان ظلم عار G. بجاي عدل عار

290. 2. نه دين G. ز دين

291. 1. آيد O. آمد

. . 2. ازظالم ديندار به S. ازظلم دارد دور به
ازظلم داربيش و به X.

297. 2. يونان G. دوران

298.1&2. {ساختش / ساختش} {ساختن / ساختن} Y.
{ساختند / ساختند} A. & F. {داشتنش / ساختش} O.

300. 1. شه O. شد

304.1&2. G. omits this couplet.

COUP. HEMIST.

306. 2. ماند O.S.X.Y.Z.; but A. F. گردد

308. 1. دستت, so S.X.Y.Z.; but A.F. دست

. . 2. ماني A. F. باشي

310. 2. برسر G. درصف

311. 1. بهم كاران Z. بهمكان را

312. 2. خاصّه S. خاصّ

313. 2. شب در خانهٔ A. در شب خانهٔ

315. 1. خادمانش, so G. O. S. X. Y.; but A. خان و مانش

316. 1. سپهبد درعرب, so O. S.; but F. X. Z. have سپهدار عرب

. . 2. آيدم O. آمدم

. . ib. نامها امشب A. F. نامهاي تو

317. 2. قهر so A. F. S. X. Y.; but G. & O. قتل

320. 1. برّه به G. به بود

321. 2. باصل S. باهل

322. 1. آنكه G. آنچه

. . 2. در G. وز

323. 2. پيش گيري شيوهٔ O. has پيشه گيري پيشهٔ G. پيش گيري پيشهٔ

324. 2. غرور و جهل O. S. F. غرور جهل

326. 1. هر G. آن

. . 2. ليك, so A. F. Y.; but O. X. S. Z. have نيك, which is, nevertheless, inadmissible on account of the rhyme.

COUP. HEMIST.

204. 2. با گردن خود دست باز A. O. خوردست S. باگردن خردست باز
Y. خود دست X. seems to have با گردني خردست

205. 1. برد A. پرد

.. ib. پي Y. ني

.. 2. باد G. باده

206. 2. خاصّ O. خاصّه

.. ib. انسان X. ایشان

207. 2. مغلوب دشمن G. مغلوب و دشمن

.. ib. کم O. خود

208. 1. با دو صد خرمن زر کامل عیار
O. با دو خرمن زر خرد کامل عیار
G. با دو خرمن از خرد کامل عیار

210. 1. جرعه G. جام

211. 1. نهد G. نهاد

215. 1. پاري, so G. and O. The orthography of A. P. S. Y. is پارين

.. 2. برآن S. ازآن B. برين O. بدان

216. 2. مطمئن S. دايماً

217. 1. پشت A. F. S. پشتي

.. ib. بار G. بهر

.. 2. مشتي A. مشت

218. 2. از A. F. در

227. 2. بنائي O. تباهي

228. 1. سازکاراو S. سازکار با او

COUP. HEMIST.

228. 2. بحکم او G. O. به او حکم

232. 1. کُند زاستقبال S. & F. کاندر استقبال

236. 2. بمن این G. پیش ازین

238. 2 وآمدش F. آمدش

242. 2. بجام S. بجاي

244. 1. بمن G. آخر

245. 1. زين S. اين

246. 1. براهي A. F. براه

247. 1. نه S. ني

.. 2. بخاکش G. زخاکش

249. 1. ناگه A. F. تا که

.. ib. سپاهي S. سپاه

.. 2. قفا, so A. G. O. S. X. Y. B. قضا

252. 2. زآسیب O. زآواز

254. 2. برآن G. درآن

255. 2. عمامه O. عمامي

256. 2. راحت, so A. F. Y.; but G. O. X. رحمت

257. 2. دستم زد و S. دستش زدم

259. 1. بسي O. کسي

259. 2. آزانها G. ازآن دُر

264. 1. خواب A. F. آب

269. 2. گرانمایه G. فرومایه

270. 2. سنگ برخارا شگاف وکوه کن S. has (contrary to the measure)
سنگ بشکاف و خارا کوه کن

271. 1. میکش O. بیشك

COUP. HEMIST.

147. 1. شود A. F. بود

148.1&2. { بهست / نهست } { به است / به است } A. X.

{ به است / نه است } G. F.

150. 1. هم G. هان

.. ib. كُند G. قطع

.. 2. طواحن, so A. F. S; but O. and X. طواحين In A. the original reading has been altered to طواحي

.. ib. زآرد كردن X. راه كردن

152. 2. اصل S. ميل

153. 1. و من G. وبن

155. 2. شيشه ناگشته S. شيشهٔ گشته

158. 1. مقتضاي G. اقتضاي

160. 2. حال ضعف G. ضعف حال

162. 1. نرمم G. O. مرهم

163. 1. در G. X. بر

.. 2. بخشد A. باشد

167. 1. گردد O. كرده

168. 1. شدن X. روي

169. 2. سستي X. هستي

181. 2. برلبم G. بردلم

174. 1. ياتي G. تاتي

COUP. HEMIST.

176. 2. جانها G. جانان

177. 1. خود O. دل

178. 2. خانه‌را G. نامه‌را

179. 1. هركرا باشد S. Y. هركه او باشد

180. 2. از صفات ذات A. E. F. have از صفات و ذات

181. 2. فكر اوست O. بكر اوست

183. 1. بود G. ليك

.. ib. در بايست S. درياست

184. 1. ميدان آن زين G. and O. have ميدان زين را

.. 2. مي دهم G. مي كنم

187. 2. ذكر X. مدح

188. 2. در G. بر

192. 1. كاي A. F. اي

193. 2. خواهدش حالي G. حاليش خواهد

194. 1. بلوح X. بموج

.. 2. پس از تو X. پس تو

197. 1. نيست جز نامي ازو, so A. Y. X. &c.; but O. نيست نامي غير ازو

198. 1. تا چشيدم, so A. F. O.; but S. X. Y. نا چشيده, which appears to be an equally good reading.

199. 2. همچو پيران X. بهر پيران

203 2. دست, so F. O.; S. X. Y. دستي

COUP. HEMIST.

74. 2. آن در G. آن را

75. 1. هست چون این سایه عین سایه دار F. G. and O. have هست ازین رو سایه عین سایه دار

79. 1. برین دعوي G. O. بدین معني

80. 1. کز یسار و از یمین G. O. کان یسارم و یمین

89. 1. موکب, so O. S.; but A. F. X. مرکب

.. ib. بدار الخلد A. بدار الملك

92. 1. سر خاك X. بر خاك G. از خاك

.. 2. آبرو رو در رهش O. آبروي و در رهش

94. 1. خاك درش داد آبروي O. خاك درش را داد روي

.. 2. رو O. زو

96. 1. باب را O. آب را

99. 2. نام او گفتم همین مدحم بس است, so A. F; but O. نام او گفتن همین مدحش بس است

100. 1. نامور X. تاجور

101. 2. چو درّي O. چو مدحت X. چو شعري

103. 1. نامهٔ G. O. نامه را

104. 1. گفتش O. گفتا

106. 1. بملك و عدل G. and O. omit the copula.

108. 2. شهرت G. شهوت

109. 2. ذکرش A. F. ذهنش

COUP. HEMIST.

110. 1. برین G. O. بدین

112. 2. وصف G. عدّ

114. 1. ذکا این است دین G. وفا این است این

115. 1. یارم, so O. X.; but A. یارد

116. 1. ني G. نه

.. 2. مقتصر G. مختصر

.. ib. عزّ G. عجز

117. 1. اهل دل G. صاف دل

121. This couplet is omitted in G.

122. 2. ز اسرار دین X. از سرّ این

128. 2. بر G. ني

129. 1. مصر جلال G. مصر و جلال

.. 2. رو O. ره

.. ib. کردند X. گردیده

131. 2. ما هذا بشر, so F. Y. X.; but O. ما هذا البشر

133. 1. او شه را O. اورا شه

.. 2. در, so F. X. Y. O. وز

.. ib. در زمانه باشد این بسیار کم S. در زمانه این بود بسیار کم

137. 2. تا فراق فرقدان G. تا قران قرنها

139. 2. بر A. F. در

141. 1. عمر و این G. و عمر این

143. 2. ز پیري G. به پیري

VARIOUS READINGS OF EIGHT MANUSCRIPTS

OF THE

SALĀMĀN U ABSĀL.

In colligendis undecunque variis lectionibus curiosi esse voluimus, partim ut aliis aliquid inveniendi melius occasionem præberemus, partim ut varia corruptelæ exempla quasi digito ostenderemus.—CANTERI IN LYCOPH. PROLEGOM.

COUP. HEMIST.

2. 1. عالم G. O. خوبان

5. 2. پر خون G. O. خون در

11. 1. عشوه ساز G. O. عشق باز

15. 2. در کار G. درگاه

19. 2. یکي جایم O. یکي جام

20. 1. با توآن خیزد رمیده G. تاچوآن کرد رهیده
O. با تو آن گردد رهیده

. . 2. گویم G. گویا

21. 2. از که G. از چه

26. 1. یمین G. زمین

36. 2. چون این G. & O. این چون

37. 1. این من G. اي من

38. 1. اي خدا آن G. اي خدا دان

42. 1. بمن G. زمن

46. 2. زآن زمزم G. پر زمزم

54. 2. سهل و جبل A. سهل الجبل

56. 2. نزل نوایش G. خوان سخایش

57. 2. خلقي ازکم طاعتي G. خلقي از بي طاعتي

. . . . F. خلق با کم طاعتي

COUP. HEMIST.

58. 1. از خوان کرم G. زين خوان نعم

. . 2. قحط سال G. سال قحط

60. 1. رهي G. همي

60. 2. بنيل G. O. در آب

61. 1. قيمتي G. قيمت O. has
بود جاي قيمت

. . 2. نان G. آن

62. 2. بفخر G. بعزّ

63. 1. قرص F. روي

. . 2. ني زكم خواري مه آسا كاسته
G. has ني زكم خوردي مه نا كاسته
and O. مه نو كاسته

70. 2. چاكر, so O. Y. بندهٔ Some MSS. شاكر, which is, perhaps, the preferable reading.

72. 1. حكمش A. حكم

73. 2. خلقرا G. O. ظلّرا

74.1&2. { هست است / هست است } O. { ايست / ايست } A.

THE FOLLOWING WORKS ARE IN PREPARATION FOR THE PRESS.

SYRIAC.

THE CHRONICLE OF ELIAS OF NISIBIS.
Edited by the Rev. WILLIAM CURETON.

ARABIC.

الجامع الصغير The most authentic Muhammadan Traditions, collected and arranged, in Alphabetical Order, by JALÁL-AL-DÍN ABD-AL-RAHMÁN AL-SUYÚTI.
Edited by the Rev. WILLIAM CURETON.

PERSIAN.

تاريخ الهند والسند "A History of India," from the جامع التواريخ of RASHÍD AL-DÍN.
Edited by WILLIAM H. MORLEY, Esq.

حديقهٔ سنائي "The Hadicah, or Garden," of Hakím Senái.
Edited by Professor DUNCAN FORBES.

سكندر نامه "The Sikander Nameh" of Nizámí.
Edited by NATHANIEL BLAND, Esq.

تاريخ مسعودي "A History of Masaúd the son of Mahmúd of Ghazní," from the تاريخ آل محمود سبكتكين of BAIHAKÍ.
Edited by WILLIAM H. MORLEY, Esq.

مقامات حميدي "The Macámahs of Hamídi of Balkh," A Persian Imitation of the celebrated Work of Haríri.
Edited by N. BLAND, Esq.

نگارستان "The Nigáristán of Jawíaní."
Edited by Professor FORBES FALCONER.

TURKISH.

ديوان باقي "The Diwan of Báki."
Edited by N. BLAND, Esq.

*** All Communications addressed to either of the Honorary Secretaries, the Rev. W. CURETON, or W. S. W. VAUX, Esq., at the House of the Royal Asiatic Society of Great Britain and Ireland, No. 5, New Burlington Street, will be promptly attended to.

It is requested, that Individuals, or Institutions, who are willing to subscribe to the Society for the Publication of Oriental Texts, or to further its objects by Donations, will send their names, addressed to the Treasurer, "WILLIAM H. MORLEY, Esq., 15, Serle Street, Lincoln's Inn, London," and to inform him where their Subscriptions or Donations will be paid.

SUBSCRIBERS *are requested to apply for the Works published by the Society to* MR. MADDEN, *Oriental Bookseller, No.* 8, *Leadenhall Street.*

WILLIAM WATTS, PRINTER, CROWN COURT, TEMPLE BAR.

अथ श्रीभवभूतिविरचितं महावीरचरितं नाम नटकं "The Mahá Víra Charita,"
or, History of Rama.
A Sanscrit Play, by BHAṬÍA BHAVABHÚTI.
Edited by Dr. F. H. TRITHEN.

PERSIAN.

مخزن الاسرار "The Treasury of Secrets."
By SHAIKH NIZÁMÍ of Ganjah.
PART I. containing the Text.
Edited by N. BLAND, Esq.
Price 10*s*. 6*d*.

سحر حلال "Lawful Magic," and شمع و پروانه "The Taper and Moth."
By MAULANA AHLÍ of Shíráz.
Edited by N. BLAND, Esq.

كتاب تحفة الاحرار "The Gift of the Noble,"
The first Poem of the Heft Aurang of MULLA ABD-AL-RAHMAN JÁMÍ
Edited by Professor FORBES FALCONER.

كفتار در قضاياء اتابكان و چكونكيء احوال ايشان
"The History of the Atabeks of Syria and Persia," by MÍRKHÓND.
Edited by WILLIAM H. MORLEY, Esq.
To which is added a Series of Fac Similes of the Coins struck by the Atabeks. Arranged and described by W. S. W. VAUX, Esq.

IN THE PRESS:

SYRIAC.

"Analecta Biographica Syriace: or, Lives of Eminent Bishops and others, illustrative of the History of the Church in the East during the 4th, 5th, and 6th Centuries."
Edited by the Rev. W. CURETON.

PERSIAN.

يوسف و زليخا "Yúsuf and Zulaikhá," by FIRDAUSÍ.
Edited by WILLIAM H. MORLEY, Esq.

PART II. of the "Makhzan Al-Asrár" of Nizámí,
containing the Persian Commentary and Variants.

SANSCRIT.

यजुर्वेदसंहिता "The Prayers and Hymns of the Yajur-veda."
Edited by the Rev. W. H. MILL, D.D.

ALREADY PUBLISHED:

SYRIAC.

ܟܬܒܐ ܕܐܘܣܒܝܘܣ ܩܣܪܝܐ ܕܥܠ ܕܢܚܐ ܐܠܗܝܐ.

"Theophania, or Divine Manifestation of Our Lord and Saviour Jesus Christ," by EUSEBIUS, Bishop of Cæsarea.

EDITED, FROM AN ANCIENT MANUSCRIPT RECENTLY DISCOVERED,

By Professor SAMUEL LEE, D.D.

Price 15*s.*

[The Original Greek of this Work is lost.]

ܐܓܪ̈ܬܐ ܟܐ ܕܥ̈ܐܕܐ ܕܩܕܝܫܐ ܘܡܟܬܒܢ ܢܐ ܟܘܠܗ.

"The Festal Letters of Athanasius," discovered in an ancient Syriac Version, and edited by the Rev. WILLIAM CURETON.

ARABIC.

كتاب الملل والنحل "Book of Religious and Philosophical Sects." By MUHAMMAD AL-SHAHRASTÁNÍ. PARTS I., *Price* 12*s.*, and II., *Price* 18*s.*: Complete. Edited by the Rev. WILLIAM CURETON.

كتاب تهذيب الاسما "Biographical Dictionary of Illustrious Men chiefly at the Beginning of Islamism." PARTS I.—IX. complete. By YAHYA AL-NAWAWI. Edited by DR. FERDINAND WÜSTENFELD.

عمدة عقيدة اهل السنّة والجماعة

"Pillar of the Creed of the Sunnites:" being a Brief Exposition of their Principal Tenets, By HÁFIDH-AL-DÍN ABÚ'L-BARAKÁT ABD-ALLAH AL-NASAFI. To which is subjoined, A shorter Treatise of a similar Nature, By NAJM-AL-DÍN ABÚ HAFS UMAR AL-NASAFI. Edited by the Rev. WILLIAM CURETON.

Price 5*s.*

كتاب المعجب في تلخيص اخبار المغرب

"The History of the Al-Mohades." By ABDO-L-WÁHID AL-MARRÉKOSHÍ. Edited by Dr. R. P. A. DOZY.

SANSCRIT.

सामवेदसंहिता "The Sáma-Veda." Edited by the Rev. G. STEVENSON: printed under the Superintendence of Professor H. H. WILSON.

Price 12*s.*

दशकुमारचरितं "The Daśa Kumára Charita." Edited by Professor H. H. WILSON.

Price 15*s.*

Duncan Forbes, Esq. LL.D. M.R.A.S.
Rev. W. Garnett, M.A.
M. P. de Gayangos.
Edwin Guest, Esq. M.A.
George B. Hart, Esq.
Rev. George Hunt, M.A.
The Rev. Thomas Jarrett, M.A.
The Rev. L. W. Jeffray.
Francis Johnson, Esq.
Professor Juynboll, Leyden.
Edward William Lane, Esq.
Professor Christian Lassen, Bonn.
The Rev. Samuel Lee, D.D. M.R.A.S.
John David M'Bride, D.C.L.
Major M'Duff, 40th Regiment.
The Rev. S. C. Malan, M.A. M.R.A.S.
The Rev. William H. Mill, D.D. M.R.A.S.
Mírzá Muhammad Ibráhím.
George Morgan, Esq.
William H. Morley, Esq. M.R.A.S.
C. T. Newton, Esq. M.A.
J. Parker, Esq.
Louis Hayes Petit, Esq. M.A. F.R.S. F.S.A. M.R.A.S.
Sir Thomas Phillips, Bart.
The Rev. Edward B. Pusey, D.D.
The Rev. Stephen Reay, M.A.
M. Reinaud, Membre de l'Institut, Paris.
The Rev. G. Cecil Renouard, B.D. M.R.A.S.
The Rev. James Reynolds, M.A. M.R.A.S.
Frederick Ricardo, Esq.
The Venerable Archdeacon Robinson, D.D.
E. E. Salisbury, Esq.
John Scott, Esq. M.D.
John Shakespear, Esq. M.R.A.S.
Colonel Taylor.
W. S. W. Vaux, Esq. M.A. M.R.A.S.
John W. Willcock, Esq.
The Rev. H. G. Williams.
Horace Hayman Wilson, Esq. M.A. F.R.S. M.R.A.S. Ph.D.
Professor Ferdinand Wustenfeld, Göttingen.

Colonel William Miles, M.R.A.S.

The Rev. William H. Mill, D.D. M.R.A.S. late Principal of Bishop's College, Calcutta.

William H. Morley, Esq. M.R. A.S.

The Rev. Edward B. Pusey, D.D. Regius Professor of Hebrew in the University of Oxford.

The Rev. Stephen Reay, M.A. Laudian Professor of Arabic in the University of Oxford.

The Rev. G. Cecil Renouard, B.D. M.R.A.S. late Professor of Arabic in the University of Cambridge.

The Rev. James Reynolds, M.A. M.R.A.S.

The Venerable Archdeacon Robinson, D.D.

The Venerable Archdeacon Tattam, D.D.

John Shakspear, Esq. M.R.A.S. late Oriental Professor at the East-India College, Addiscombe.

W. S. W. Vaux, Esq. M.A. M.R.A.S.

LIST OF SUBSCRIBERS.

HER MOST GRACIOUS MAJESTY THE QUEEN.
HIS ROYAL HIGHNESS THE PRINCE ALBERT.

His Grace the Duke of Northumberland, D.C.L. F.R.S. F.S.A.

The Right Honourable the Earl of Powis, M.A. M.R.A.S.

The Count Miniscalchi of Verona.

The Honourable Mountstuart Elphinstone, D.C.L. M.R.A.S.

The Honourable Robert Clive, M.A. M.P.

Sir George Thomas Staunton, Bart. D.C.L. M.P. F.R.S. F.S.A. V.P.R.A.S.

The Honourable the Court of Directors of the East-India Company (5 Subs.)

The Imperial Academy of Sciences of St. Petersburg (2 Subs.)

The Imperial Academy of Vienna.

The Library of the University of Göttingen.

The Library of the University of Tubingen.

The Library of Exeter College, Oxford.

Henry John Baxter, Esq. M.R.A.S.

Nathaniel Bland, Esq. M.A. M.R.A.S.

Beriah Botfield, Esq. M.P. M.A. F.R.S. M.R.A.S.

Richard Burton, Esq.

The Rev. William Cureton, M.A. F.R.S.

Professor Dozy, Ph.D., Leyden.

J. B. Elliott, Esq.

William Erskine, Esq. M.R.A.S.

Forbes Falconer, Esq. M.A.

Patron,

HER MOST GRACIOUS MAJESTY THE QUEEN.

Vice-Patron,

HIS ROYAL HIGHNESS THE PRINCE ALBERT.

OFFICERS AND COMMITTEE.

President,

Horace Hayman Wilson, Esq. M.A. F.R.S. M.R.A.S. Ph. D. Boden Professor of Sanscrit in the University of Oxford.

Vice-Presidents:

His Grace the Duke of Northumberland, D.C.L. F.R.S. F.S.A.
The Right Honourable the Earl of Powis, M.A. M.R.A.S.
The Honourable Mountstuart Elphinstone, D.C.L. M.R.A.S.
Sir George Thomas Staunton, Bart., D.C.L. M.P. F.R.S. F.S.A. V.P.R.A.S.
Nathaniel Bland, Esq. M.A. M.R.A.S.

Treasurer,

William H. Morley, Esq.

Honorary Secretaries:

The Rev. William Cureton, M.A. F.R.S.
W. S. W. Vaux, Esq. M.A. M.R.A.S.

Committee:

Nathaniel Bland, Esq. M.A. M.R.A.S.
Beriah Botfield, Esq. M.A. F.R.S. F.S.A. M.R.A.S.
The Rev. William Cureton, M.A. F.R.S.
William Erskine, Esq. M.R.A.S.
Forbes Falconer, Esq. M.A. M.R.A.S. Professor of Oriental Languages in University College, London.
Duncan Forbes, Esq. LL.D. M.R.A.S. Professor of Oriental Languages in King's College, London.
M. P. de Gayangos.
The Rev. T. Jarrett, M.A. Professor of Arabic in the University of Cambridge.
Francis Johnson, Esq. Oriental Professor at the East-India College, Haileybury.
Edward William Lane, Esq.
The Rev. Samuel Lee, D.D. M.R.A.S.
John David M'Bride, D.C.L. Lord Almoner's Reader of Arabic in the University of Oxford.

It has been resolved, therefore, by some of the friends of Oriental Literature in Great Britian, to endeavour to raise a Fund, from which assistance may be afforded for the publication of Standard Eastern Works: and they take this opportunity of inviting all the friends of Oriental Literature—and, indeed, of Literature in general, both at Home and on the Continent—to co-operate in a design, which, if successful, cannot fail to be of the utmost importance, in all extended Philisophical, Historical, and Philological inquiries.

The object therefore which this Society proposes to itself, is, to enable Learned Orientalists to print Standard Works, in the Syriac, Arabic, Persian, Turkish, Sanskrit, Chinese, and other Languages of the East, by defraying, either wholly or in part, the cost of such printing and publication.

In order to raise a Fund for this purpose, the Members will pay a Subscription of Two Guineas per annum: for which they will be entitled to a large-paper copy of each book published by the aid of this Fund.

The affairs of the Society will be managed by a President, Vice-Presidents, and a Committee, chosen from the Members, to whom the details of its operations will be entrusted.

DONATIONS TO THE SOCIETY.	£	*s.*	*d.*
The Right Hon. the Earl of Munster	10	10	0
The Right Hon. Sir Gore Ouseley, Bart. . . .	5	0	0
The Right Hon. W. E. Gladstone, Esq. M.P. . .	5	0	0
Nathaniel Bland, Esq.	10	10	0
Ram Komol Shen, Esq., Cashier of the Bank of Calcutta, Bengal, 200 Rupees	20	0	0
John Bardoe Elliott, Esq., of the Bengal Civil Service	100	0	0

SOCIETY

FOR THE

PUBLICATION OF ORIENTAL TEXTS.

THE Students of Oriental Literature have always had much cause to regret the existence of many circumstances which tend to embarrass and retard the prosecution of their researches. To enable them to carry out their investigations to any considerable extent, they have necessarily been compelled to have recourse to Works existing only in Manuscript, of which copies are always difficult to be procured. Even when any of the more celebrated Works have been brought to Europe, they are generally to be found only in some of the Public Libraries; and are therefore inaccessible to Scholars at a distance, without inconvenience, delay, and expense. The state of inaccuracy in which they are commonly met with, renders the collation of several copies of the same Work indispensable; and much cost and labour will always be required to make such collation.

The sole remedy for these disadvantages is, manifestly, to multiply, by means of the Press, the principal Standard Works in the different Languages of the East; so that correct copies of them may be easily procurable, by all those whose labours may have been directed to this important branch of Literature. As, however, the number of persons who devote themselves to Oriental Studies is but small, the circulation of Eastern Works, even when printed, must, for some time at least, be too limited for their sale to reimburse the Publishers; nor can it be expected that individuals will often be met with, able or willing to undertake the outlay.

IN THE LIBRARY OF THE ROYAL ASIATIC SOCIETY.

S. A beautifully written manuscript of the Haft Aurang, copied A.H. 1063 (A.D. 1653) by Ḥājī Muḥammad Ibn Nūr addīn Muḥammad Ibn Ḥājī Muḥammad Ibn al Kāsim Dasht-bayāzī, when between seventy and eighty years of age. Presented in 1829 to the Asiatic Society by Lieut.-Col. Joseph D'Arcy. Folio.

FROM THE COLLECTION OF JOHN BARDOE ELLIOT, ESQ.

O. A superb and beautifully written manuscript of the Kulliyāt-i Jāmī, containing his prose as well as his poetical works, written by Muḥammad al Ḳawwām of Shīrāz. The scribe was engaged four years in the transcription of the volume, and finished it A.H. 963 (A.D. 1556). Formerly in the possession of the late Sir Gore Ouseley. Large folio.

G. An elegantly written, but often inaccurate manuscript of the Haft Aurang, illustrated with several paintings. Without date; but copied by Muḥammad al Ḳawwām, the writer of manuscript O. Formerly in the possession of the late Sir Gore Ouseley, Bart. Large folio.

The eight manuscripts, of which the Editor (through the kindness of Professor Wilson, and of N. Bland, Esq.) has been enabled to avail himself in preparing for publication the text of the Salāmān u Absāl, and which he has collated throughout, are designated by the letters A. F. O. S. &c.

IN THE COLLECTION OF N. BLAND, ESQ., OF RANDALL'S PARK.

A. A beautiful and carefully written copy of the Haft Aurang, of which the five poems composing the Khamsah, viz. the Tuḥfat ul Aḥrār, the Subḥat ul Abrār, the Yusuf u Zulaikhā, the Leilī u Majnūn, and the Sikandar Nāmah (or Khirad-nāmah-i Iskandarī), were transcribed by *Alī Hijrānī, in the city of Herāt, A.H. 934 (A.D. 1528); and the other two, viz. the Silsilat uz Zahab and the Salāmān u Absāl, by *Abd ur Raḥīm Ibn Maḥmūd, A.H. 1009 (A.D. 1600.) 8vo.

F. A well written and accurate copy of the Haft Aurang, copied A.H. 1041, by Mihr *Alī of Tatta, by order of the Nawwab Amīr Khān, and collated by Nūr Muḥammad Būbakānī and Sulaimān of Tatta, in the same year. Formerly in the possession of T. Roebuck, Esq., and subsequently in that of the late Major Macan. Folio.

IN THE LIBRARY OF THE HONOURABLE EAST-INDIA COMPANY.

X. A well written manuscript, No. 800 in the Cat. of MSS., and entitled Kulliyāt-i Jāmī, but containing only his poetical works. The first and greater part of the volume transcribed by Sultān Muḥammad of Herāt, A.H. 924 (A.D. 1518); the second part containing, among other poems, the Salāmān u Absāl, transcribed more carefully, and apparently in a different hand, A.H. 925. (A.D. 1519). 8vo.

Z. An elegantly written manuscript of the Salāmān u Absāl, No. 352 in the Cat. of MSS.; imperfect in several places. Without date; transcribed by Muḥammad Ṣalāḥ Ibn Muḥammad *Alī. 8vo.

Y. A manuscript of the Salāmān u Absāl, without date or name of writer; apparently from a good copy, but carelessly transcribed, and with frequent omission of the diacritical points. Bound in the same volume with a manuscript of the Hasht Bihisht of Amīr Khusrau, written at Agra, A.H. 1030. No. 64 in the Cat. of MSS. 8vo.



LONDON:

PRINTED BY WILLIAM WATTS, CROWN COURT, TEMPLE BAR.

سلامان و ابسال

SALĀMĀN U ABSĀL,

AN ALLEGORICAL ROMANCE:

BEING ONE OF THE SEVEN POEMS ENTITLED THE HAFT AURANG,

OF

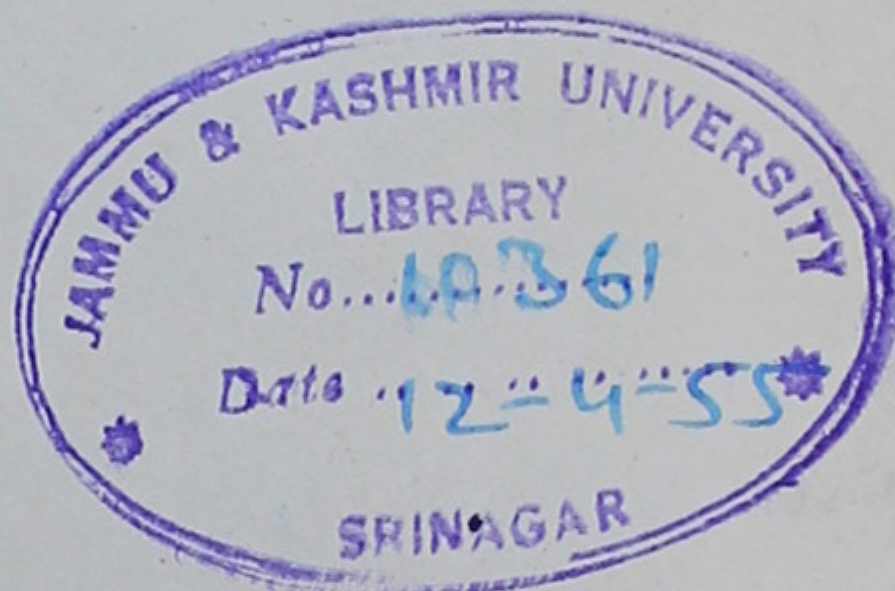
MULLĀ JĀMĪ,

NOW FIRST EDITED FROM THE COLLATION OF EIGHT MANUSCRIPTS IN THE LIBRARY OF THE INDIA HOUSE, AND IN PRIVATE COLLECTIONS, WITH VARIOUS READINGS,

BY

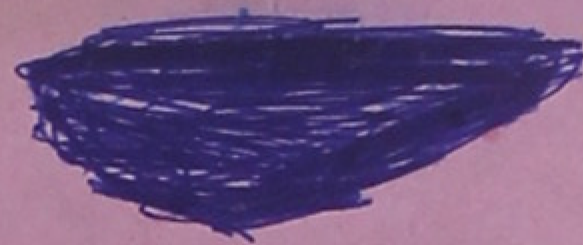
FORBES FALCONER, M.A., M.R.A.S.,
MEMBER OF THE ASIATIC SOCIETY OF PARIS;
HONORARY MEMBER OF THE AMERICAN ORIENTAL SOCIETY;
AND FORMERLY PROFESSOR OF ORIENTAL LANGUAGES IN UNIVERSITY COLLEGE, LONDON.





LONDON:
PRINTED FOR THE SOCIETY FOR THE PUBLICATION OF ORIENTAL TEXTS.
SOLD BY
JAMES MADDEN & Co. 8, LEADENHALL STREET.

M DCCC L.



سلمان دلسبا از سرکه

